

فَاضٌ - **فَيَاضَةٌ** و **فَيُوضَةٌ** (ف ی ض) ۱. الرجلُ: آن مرد بسیار پُر فیض و بخشنده شد. ۲. الماءُ: آب بسیار شد و طغیان کرد.

فَاضٌ - **فَيُوضاً** و **فَيُوضاً** (ف ی ض): ۱. مُرد. ۲. -ت نفسه: جانش درآمد.

فَاضٌ - **فَيُوضاً** و **فَيُوضاً** و **فَيُوضاً** و **فَيُوضاً** و **فَيُوضاً** (ف ی ض): ۱. السَّيْلُ: آب سیل افزون و روان شد. ۲. -ت السَّائِلُ: مایع روان شد. ۳. -ت الدَّمْعُ: اشک سرازیر شد. ۴. -ت الشَّيْءُ: آن چیز افزون شد. ۵. -ت الخَبْرُ: آن خبر پخش شده، شایع شد. ۶. -ت الخَيْرُ: خیر بسیار شد. ۷. -ت صدره بالسَّيْرِ: یارای نهفتن راز را نداشت و آن را فاش کرد.

الْفَاضَةُ (درع ٔ): زرهی فراخ.

فَاضِحٌ **مُفَاضِحَةٌ** (ف ض ح) ۵: یکدیگر را رسوا کردند، هم را مفتضح کردند، بدیهای یکدیگر را برملا کردند.

الْفَاضِحُ: ۱. فاضحٌ: آشکارکننده. ۲. فاضحٌ: فاشکننده. ۳. رسواگر. ۴. رسواگر. ۵. صبح (از آن رو که همه چیز را ظاهر می‌کند و نشان می‌دهد) (اقم).

الْفَاضَةُ: ۱. مؤنث فاضٌ - فاضٌ: ۲. سختی و بلا. ج: فواضٌ.

فَاضِلٌ **مُفَاضِلَةٌ** و **فِضَالاً** (ف ض ل) ۱. ۵: در فضل (دانش و بزرگواری) بر او برتری یافت. ۲. -ت بین الشَّيْئَيْنِ: دو چیز را برابر نهاد تا به برتری یکی بر دیگری حکم کند، مقایسه کرد و برتری داد.

الْفَاضِلُ: ۱. فاضلٌ: ۲. دانشمند، دارای فضل. ۳. پرهیزگار. ۴. پاکدامن. ۵. در خور ستایش. ۶. صاحب فضیلت. ۷. افزون بر نیاز، باقیمانده، تتمه. ج: فُضْلًا.

الْفَاضِلَةُ: ۱. مؤنث فاضلٌ. ۲. بخشش و نعمت. ۳. بلندقدری در فضیلت. ج: فواضِلٌ. ۴. «فواضِلُ المالِ» بهره و سود مال.

فَاطٌ **فُوطاً** (ف و ط) ۵: بر او (فوطه) لنگ پوشاند.

الْفَاضِيُّ و **فَاضِيٌّ**: ۱. فاضلٌ: ۲. فراخ، جادار «مقام فاضل»: جای فراخ. ۳. تهی، خالی. ۴. برجسته، آشکار.

فَاطاً **مُفَاطِئَةً** و **فِطَاءً** (ف ط أ) ۱. ۵: او را از چیزی

یفیض به لسانه: زبان به چیزی نمی‌گشاید، هیچ نمی‌گوید.

فَاصِحٌ **مُفَاصِحَةٌ** (ف ص ح) ۵: در فصاحت از او سر آمد، بر او غلبه یافت.

الْفَاصِحَةُ (ه) برای مبالغه است مانند داهیه. مقدمه ص ۳۰ مردی که عقل درست ندارد. سست‌اندیشه و کم‌عقل، خل وضع (منت) - فُضِحٌ و فواصِحٌ.

الْفَاصِدُ: ۱. فاضادٌ، رگزن (المو).

فَاضِلٌ **مُفَاضِلَةٌ** و **فِضَالاً** (ف ص ل) شریکه: از شریک خود جدا شد، شرکت خود را به هم زدند.

الْفَاضِلُ: ۱. فاضلٌ: ج: فواضِلٌ و فُضِّلٌ و فُضِّلٌ. ۲. (از احکام) «حکْمٌ»: حکم قاطع و روان، قطعی. ۳. آنچه دو پاره زمین یا هر چیز پیوسته را از هم جدا کند، حدّ فاصل. ج: فواضِلٌ. ۴. التَّيَّارُ: کلید خودکار جریان برق.

الْفَاضِلَةُ: ۱. مؤنث فاضِلٌ. ۲. مهره و دانه‌ای که میان دو مهره اصیل و مروارید گردنبند قرار دهند. ۳. [علم بدیع] در سجع به منزله قافیه در شعر است. ۴. [عروض] سه حرف متحرک و یک ساکن «ذَرَسَتْ» که فاصله صغری است و چهار متحرک و یک ساکن «سَأَلْتَهُمْ» که فاصله کبری است. ۵. [حساب] علامت ممیز به این شکل (I) میان عدد صحیح و کسر آن مانند (۵/۷) پنج و هفت دهم. ۶. علامت وقف کوتاه در سجاوندی، ویرگول، کما به این شکل (،). ۷. «فاضِلَةٌ منقوطةٌ»: یوان ویرگول به این شکل (؟) - سُؤْلَةٌ. ۸. هر جزء از اجزاء متشابه و متوالی در عضو مرکب چون بندهای نی. ج: فواضِلٌ. ۹. «فواضِلُ آیات القرآن»: کلمات پایانی آیات قرآن که دو آیه را از هم جدا می‌سازد.

الْفَاضُولِيَا ایتالیایی، معد: لوبیای سبز.

فَاصِيٌّ **مُفَاصِئَةً** و **فِصَاءً** (ف ص ی) ۵: از او جدا شد.

فَاضٌ - **فَيُوضاً** (ف ی ض) ۱. الإِنَاءُ: ظرف پُر و لبریز شد. ۲. -ت صدره بالسَّيْرِ: سینه‌اش سرشار از راز شد و نتوانست پنهان کند، در ددل کرد.

فَاضِلٌ **مُفَاضِلَةٌ** و **فِضَالاً** (ف ض ل) ۱. ۵: در فضل (دانش و بزرگواری) بر او برتری یافت. ۲. -ت بین الشَّيْئَيْنِ: دو چیز را برابر نهاد تا به برتری یکی بر دیگری حکم کند، مقایسه کرد و برتری داد.

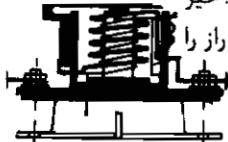
الْفَاضِلُ: ۱. فاضلٌ: ۲. دانشمند، دارای فضل. ۳. پرهیزگار. ۴. پاکدامن. ۵. در خور ستایش. ۶. صاحب فضیلت. ۷. افزون بر نیاز، باقیمانده، تتمه. ج: فُضْلًا.

الْفَاضِلَةُ: ۱. مؤنث فاضلٌ. ۲. بخشش و نعمت. ۳. بلندقدری در فضیلت. ج: فواضِلٌ. ۴. «فواضِلُ المالِ» بهره و سود مال.

فَاطٌ **فُوطاً** (ف و ط) ۵: بر او (فوطه) لنگ پوشاند.

الْفَاضِيُّ و **فَاضِيٌّ**: ۱. فاضلٌ: ۲. فراخ، جادار «مقام فاضل»: جای فراخ. ۳. تهی، خالی. ۴. برجسته، آشکار.

فَاطاً **مُفَاطِئَةً** و **فِطَاءً** (ف ط أ) ۱. ۵: او را از چیزی



فاصل التیار



الفاضولیا

مطلوب دور داشت ۲. به الأرض: او را بر زمین زد.
الفاطر: ۱. فاء، آفریننده. ج: فطرّة و فطّار و فطّر. ۲. آن که دندان نیش او درآمده باشد. ۳. نام سوره سی و پنجم قرآن مجید.

الفاطم و الفاطمة: ۱. ماده شتر و جز آن که بچه اش را از شیر آن باز گرفته باشند. ۲. از نامهای بانوان. ج: فواطم.

فاطن مفاطن و فطاناً (ف ط ن) ه: فی الکلام: سخن را به او بازگرداند، دوباره گفت تا به او بفهماند.

فاط فوطاً (ف و ظ) المیت أو ت نفسه: روحش پرواز کرد، مُرد، درگذشت ۱. فاط ۱.

فاط فیظاً و فیوظاً و فیظاناً و فیظاناً (ف ی ظ): مُرد، درگذشت ۱. فاط ۱.

فاع فوعاً (ف و ع) ۱. التمل: مورچگان به جنب و جوش درآمدند و پراکنده شدند. ۲. الطیب: بوی خوش پراکنده شد (مانند فاح).

فاعل فاعلاً (ف ع ل) مفاعلة: وزنی است برای ساختن افعال ثلاثی مزید فیهِ مانند کاتب مکاتبه ۱. معنی ابواب مزید فیهِ، باب مفاعلة، مقدمه ص ۱۷.

فاعل مفاعلة و فعلاً ۱. ه: با او همکاری کرد. ۲. در یکدیگر اثر نهادند.

فاعل: وزنی است برای ساختن ۱. اسم فاعل از ثلاثی مجزّد مانند: ضارب: زنده. ۲. صفت مشبّهه که دلالت بر ثبوت و دوام صفتی در موصوف دارد مانند طاهر: پاکیزه، عاقل: خردمند. جاهل: نادان.

الفاعل: ۱. فاء. ۲. کننده، سازنده. ۳. عامل. توانا. ۴. کارگر، مزدور. ۵. [نحو]: اسمی مرفوع که فعل تام معلوم یا شبه فعل به آن نسبت داده شود. ج: فعلة. مؤ: فاعلة. ج مؤ: فواعل.

الفاعلية: فاعل بودن، فاعلیت.
الفاعی: ۱. فاء. ۲. خشمگین کف به دهان آورده. ج: فعاة.

الفاعية: ۱. مؤنث فاعی. ۲. زن سخن چین. ۳. گل حنا



الفاعية

(المد). ج: فواع.

فاعل اثنان: یکی از وزنهای عروضی برای سنجش وزن شعر در بحر زمل.

فاع فوعاً (ف و ع) الطیب: بوی خوش پراکنده شد. (مانند فاح و فاع).

الفاغرة: بوته ای صحرایی و زراعتی از تیره بیدها و انواع سدابیها که خواص دارویی دارد، گیاه و دانه فاخره، (در تداول شیراز) کبابه شکافته.

فاغز الفم: دهان گشوده، دهان فراخ (المو).

فاعم مفاعمة (ف غ م) ه: او را بوسید.

الفاغية: ۱. مؤنث فاعی. ۲. گل حنا، فاجیه، شکوفه حنا. ۳. هر شکوفه خوشبو. ۴. بوی خوش.

فاق فوفاً (ف و ف) ۱. التور: بر (فوف) مئانه گاو زد.

۲. الحب: پوست دانه را گرفت، دانه را کوفت تا پوست آن جدا شود. ۳. خصمه و له: سر ناخن

ابهامش را بر سر ناخن ستابه نهاد چنان که گویی به طرف خود می گوید «و لا هذا» یعنی حتی به اندازه سر ناخنی به تو نمی دهم.

فاق فاقاً و فوقاً و فوقاً (ف و ق) السهم: سوار تیر دارای شکستگی یا خمیدگی شد، یا بود ۱. فوق ۱.

فاق فاقاً (ف ی ق): جان داد، مُرد.

فاق فواقاً (ف و ق) ۱. سسکه کرد، از سینه خود باد بیرون داد. ۲. المریض: بیمار مشرف به مرگ شد.

فاق فوقاً و فوقاً (ف و ق) ۱. الشیء: بالای آن چیز رفت ۱. السطح: بالای بام رفت. ۲. ه فی الفضل:

در فضل و علم بر او برتری یافت. ۳. السهم: بالای تیر را شکست.

الفاق: ۱. مص فاق و فوق ۲. کاسه پر از خوراک. ۳. روغن داغ، روغن پخته. ۴. بیابان. ۵. شانه موی. ج: فیناق.

الفاقاد (فاقاء): پوستی نازک که همراه بچه از رحم بیرون آید.

الفاقة: ۱. ج: فائق (به معنی ۱) ۲. فقر، تنگدستی. ۳.

منع نکند، ولگرد (در تداول عامه). ۵. زن نامحفوظ (در تداول عامه). مؤ: فَايْتَه. ۶. «النغمَةُ الفاليتة»: آواز و آهنگی خارج از دستگاههای شناخته شده موسیقی

متداول، آهنگ من در آوردی (در تداول عامه).
فَاتِحٌ مُفَاتِحَةٌ وَ فِلَاجٌ (ف ل ج ه): بر او غلبه یافت، در پیروزی بر او برتری جست.



هلیج

الفَالِح: کیل، پیمان، پیمانۀ غلّه. ج: فَوَالِح.

الفَالِح: ۱. فاج: فَلَجَة وَ فَلَاج وَ فَلَج. ۲. بیماری فلج، فلجی، سکنۀ ناقص مغزی. ۳. (از تیرها) تیر برنده در قمار. ۴. شتر دو کوهان، شتر باختری. ج: فَوَالِح.

الفَالِح: ۱. فاج: فَلَج. ۲. کشاورز، شخم‌زننده زمین، فَلَاح. ج: فَلَاحَة (ل).

الفَالِسُ مع: نوعی رقص فرنگی، رقص والس، ۴. موسیقی والس.

فَالِطٌ مُفَالِطَةٌ (ف ل ط ه): او را غافلگیر کرد. ۲. ه: با او برخورد کرد ۳. فَالِطٌ.

الفَالِغَة: بلا، مصیبت، فاجعه. ج: فَوَالِغ.

الفَالِيق: ۱. فاج: شَكَافِ كَوْه. ۳. خرمائنی که در حال شکوفه دادن باشد. ۴. زمین پست میان دو پشته. ۵. «- الحَبِّ»: آفریننده شکاف بذر و بیرون آورنده درخت از آن شکاف هسته. ۶. «- الأضباح»: (لفظاً) شکافنده صبح، (تعبیراً) خدای تعالی.

الفَالِيقَة: ۱. مؤنث فَالِيق. ۲. ه: فَالِيق.

الفَالِیک: ۱. فاج: فَلَکَة وَ فَلَاک وَ فَلَک. ۲. (از دختران) دختر گرد پستان، نارپستان. ج: فَوَالِک.

الفَالُوذُ وَ الفَالُوذِج: ف مع: پالوده. ج: فَوَالِیذ.



الفال

الفَالِیة: ۱. مؤنث فَالِی. ۲. کارد. ۳. سرگین غلطانی خالدار که در سوراخ مار زندگی می‌کند، سوسک خجک‌دار. ۴. «- الأفایع»: آغاز شَرّ و بدی. ج: فَوَالِی.

فَامٌ مُفَامَةٌ (ف م ه): ۱. الحنطة و الذرة: از گندم و ذرت نان پخت. ۲. ه: الرَّجُل: به آن مرد (قوم) دانه‌ای نان از آن آرد خورائید.

الفَامِی: سبزی فروش، بقال (فروشنده بقول).

فَانٌ - فینا (ف ی ن): ۱. آمد. ۲. کم و ناچیز شد.

نیاز. ۴. شانه کوچک موی.

فَاقِحٌ مُفَاقِحَةٌ وَ فِیاحاً (ف ق ح ه): به یکدیگر پشت کردند.

الفَاقِد: ۱. فاج: گم شده. ۲. زن شوهر یا فرزند مرده.

الفَاقِرة: ۱. مؤنث فاقِر. ۲. بلاي سخت. ج: فَوَاقِر.

فَاقِسٌ مُفَاقِسَةٌ وَ فِیاساً (ف ق س ه): سرش را بر سر او زد، با او شاخ به شاخ شد.

الفَاقِیح: ۱. فاج: فَقَعَة وَ فُقَاع وَ فُقَع. ۲. (از رنگها) رنگ روشن و خالص «أصفر -»: رنگ زرد ناب. ج: فَوَاقِیح.

الفَاقِعة: ۱. مؤنث فاقِیح. ۲. بلا، مصیبت. ج: فَوَاقِیح.

فَاقَة مُفَاقِهَةٌ وَ فِیاحاً (ف ق ه ه): در دانش (بویژه در فقه) بر او برتری یافت.

الفَاک: ۱. فاج: پیر کلانسال. ۲. شتر کلانسال. ۴. گول، نادان، احمق. ج: فِکاک وَ فِکَکَة وَ فِکاک.

فَاکَة مُفَاکِهَةٌ (ف ک ه ه): با او شوخی کرد، بذله‌گویی کرد.

الفَاکیه: ۱. فاج: میوه‌دار، صاحب میوه. ۳. شوخ طبع، بذله‌گو، مزاح‌کننده. ۴. خوش‌زندگانی، مرفه و آسوده‌خیال.

الفَاکیهائی: میوه‌فروش.

الفَاکیهَة: ۱. مؤنث فَاکیه. ۲. میوه‌تر یا خشک. فَوَاکیه. ۳. «- السِّتاء»: آتش.

فَالٌ - فِیلاً وَ فِیْلَةٌ وَ فِیولاً وَ فِیْلُوْلَةٌ (ف ی ل ه): ۱. رأیه: اندیشه‌اش خطا کرد و سست شد، سست‌اندیشه بود. ۲. ه: الرَّأی: سستی آن اندیشه آشکار شد. ۳. ه: الرَّجُل: آن مرد اندیشه‌ای سست آورد.

الفَال: ۱. مخفف فَال. ۲. (از آراء) اندیشه سست. «رَجُلٌ - الرَّأی»: مرد سست‌اندیشه. ۳. مع: پستانداری دریایی، ماهی بال.

فَالَتْ مُفَالِتَةٌ وَ فِلاتاً (ف ل ت ه): او را غافلگیر کرد. ۲. ه: با او برخورد کرد. ه: فَالِطٌ.

الفَالِیت: ۱. فاج: آزاد، رها از قید و بند. ۲. ستور افسار سر خود و رها شده در صحرا (در تداول عامه). ۴. جوانی که به دنبال هوی و دلخواه خود رود و کسی او را



فَانَك مُفَانَكَة (ف ن ک) ۱. فی الکذب: در دروغگویی اصرار ورزید و زیاده‌روی کرد، دروغهای گزاف گفت و از آن دست نکشید. ۲. فی الأمر: در آن کار وارد شد. **الفانوس**: ۱. سخن‌چین، شرّ برانگیز. ۲. یو مع: نوعی چراغ، فانوس. ج: فَوَانِيس. **الفانيلَا و الفانيلة** مع: پارچه‌ای پشمین و ریزباف و نرم، فلائیل (المو). **الفانيلَا و الفانيليا** مع: ماده‌ای معطر که غالباً در شیرینی‌پزی و مرتب‌پزی بکار می‌رود، وانیل. (المو).

Vanilla (E)

فَانِي مُفَانَاةٌ و فِنَاءٌ (ف ن ی) ۱. ه: با او مدارا کرد و کنار آمد. ۲. ه: او را آرام و راضی ساخت. ۳. ه: المال: آن مال را نیکو گرداند، اصلاح کرد. ۴. ه: كان يَفَانِي الأيَّامَ لاهياً: روزها را بیهوده و به لهو می‌گذرانید.

الفَانِي: ۱. فا: ۲. ناپایدار ۳. پیر سالخورده، فرتوت. ج: فَنَاءَةٌ

الفَانِيَّة: ۱. مؤنث فانی. ۲. دنیا.

الفَانِيْد: ف، مع: پانید. نوعی شیرینی. قند کله که پس از سومین تصفیه شیره نیشکر به دست آید. (خم).

فَاةٌ فُوْهًا (ف و ه) ۱. بالكلام: سخن گفت، دهان به سخن گشود. ۲. الرَّجُلُ: به دهان آن مرد زد (لا).

الفَاهِقَةُ: ۱. مؤنث فاهق ← فَهَقَ: ۲. زخم و ضربتی خونریز. ج: فَوَاهِق.

الفَاوَانِيَا مع: گیاه‌شناسی]: جنسی از گیاهان زینتی از تیره لاله‌ها، گل فاوانیا، عود الصليب.

فَاوُضٌ مُفَاوِضَةٌ (ف و ض) ۱. ه: فی الأمر: با او در آن موضوع مشاوره و گفت‌وگو کرد. ۲. ه: فی الأمر: با او در آن کار مذاکره و مشارکت کرد. ۳. ه: فی الأمر: با او در آن کار برابری جست.

فَاوَةٌ مُفَاوِهَةٌ (ف و ه) ۱. ه: با او سخن گفت، با هم گفت‌وگو کردند. ۲. ه: با او دهان به دهان شد، با او مفاخره کرد، به یکدیگر فخر فروختند.

فَايَشٌ مُفَايِشَةٌ و فَيَاشًا (ف ی ش) ۱. ه: با او مفاخره کرد، به یکدیگر فخر فروشی کردند. ۲. ه: در جنگ بسیار



لاف زد و رجز خواند اما کاری صورت نداد. **فَايَنٌ مُفَايِنَةٌ** (ف ی ن) ه: با او در خست و پست‌طبعی برابری و رقابت کرد.

فَيْرَايِر مع: ماه شباط، فوریه.

فَتَاءٌ فَتَاءٌ ۱. الناز: آتش را خاموش کرد. ۲. ه: عن الأمر: او را از آن کار و اقدام فرو نشاند و آرام ساخت.

فَتِيٌّ فَتَاءٌ: ۱. آرام گرفت، پس از جنبش ساکن شد ۲. ه: عنه: از آن دست برداشت، از او باز ایستاد. ۳. ه: از افعال ناقصه «ما فِتِيٌّ يَفْعَلُ ذَلِكَ» همواره و پیوسته

چنین می‌کند (اغلب کتب لغت). و ۴. ه: اما (در نص قرآنی) بدون «ما» آمده است «فَتَتَأْتِي تَذَكُّرَ يَوْسُفَ» (قرآن

مجید، یوسف/ ۸۵): پیوسته یوسف را یاد می‌کنی.* **فَتَاءٌ فَتَوًّا** (ف ت و) ۱. ه: در (فتوت) جوانمردی بر او

برتری یافت. ۲. ه: از او چیزی خواست (لا).

الفَتَاءُ: جوانی، شادابی عمر.

الفِتَاءُ ج: ۱. فِتِيٌّ. ۲. فِتِيَّةٌ.

الفِتَائِيْتُ ج: فِتِيَّةٌ.

الفِتَائِلُ ج: فِتِيَّةٌ.

الفِتَاءَةُ: ۱. مؤنث فتنی، دختر جوان. ۲. کنیزک ز خرید ج: فِتَيَاتٌ و فِتَوَاتٌ.

الفِتَاتُ: ریزه و شکسته از هر چیزی «ه: الخبز»: خرده‌ریزه‌های نان.

الفِتَاتِيْحُ ج: فِتَاتٌ.

الفِتَاتِحُ ← فِتَاتِح (معنی ۲، المن).

الفِتَاتِحُ: ۱. ه: مصد فَاتَحَ. ۲. دعوی به قاضی بردن، برای دادرسی به محکمه رفتن. ۳. [کشاورزی]: شخم زدن

سطحی زمین پس از درو کردن.

الفِتَاتِحُ: فیصله دادن اختلافات (الر). ← فِتَوْحَةٌ.

* علمای نحو و تفسیر اجماع بر تقدیر حرف نفی محذوف دارند، ولی صاحب اعجاز بیانی قرآن هر تقدیر و تأویلی را بر وجهی جز آنچه در محکمت کلام الله آمده مردود می‌شمارد و قیاس «فِتِيٌّ» را با «ما زال و ما برح و ما انفك» که با «ما» معنی استمرار می‌دهند، قیاس مع الفارق می‌داند و گوید «فِتِيٌّ» خود به استناد قرآن، بدون نیاز به «ما» معنی استمرار می‌دهد. ← اعم. ص ۴۳۵ - ۴۳۷.

الفَاحَة ۱. مصد فتح. ۲. پیروزی، نصرت.

الفَاحَة : داوری میان دو طرف دعوی.

الفَاحَة : ۱. داوری میان دو طرف دعوی. ۲. دشمنی.

ج: فُتَاحَات «بینهما فُتَاحَات»: میان آنها بسیار دشمنی است، میانشان دشمنیهاست.

الفَاحَة ج: فُتَحَة.

الفَتَار : ۱. مصد فَنَزَ. ۲. آغاز مستی.

الفَتَايَة : حرفهای پنهان و درگوشی که شنیده و فهمیده نمی‌شود، پیچ پیچ

الفَتَاق : ۱. مصد فَتَقَ. ۲. خمیر ترش، خمیر مایه. ۳.

ترکیبی از چند داروی به هم آمیخته. ۴. بیخ سفید رنگ خرماتن، پنیرک خرماتن. ۵. چشمه آفتاب. ۶. اولین بخش خورشید که از زیر پاره‌ای ابر بیرون شود.

الفَتَاق [پزشکی]: بیماری فتق، باد فتق.

الفِتَال ج: فُتَلَة.

الفِتَالَة : ریسمان تابی، طناب ریزی، فتیله‌سازی.

الفِتَاوِي وَ فِتَاوِي ج: فُتَوِي.

فَتَّ الشَّيْءَ : آن چیز را خرد کرد، شکست. ۲. ~ الخَبْرُ : نان را با انگشتان ریز ریز کرد. ۳. ~ الأَمْرَ فِي سَاعِدِهِ أَوْ فِي عَضِدِهِ : آن کار دستش را خرد کرد، توان او را برید و دستیارانش را پراکنده کرد.

الفَتَا ح : ۱. برای مبالغه، بسیار گشاینده. ۲. ار نامهای خدای متعال. ۳. حاکم. ۴. قاضی. ۵. نوعی پرند. (قا). ج: فُتَايِح (قا).

الفَتَا ح ج: فَاتِح.

الفَتَا ش : جست‌وجوگر، بسیار تفتیش و بازرسی‌کننده. ← مَفْتِش.

الفَتَا ك ج: فَاتِك.

الفَتَال : ۱. ریسمان‌تاب، فتیله‌ساز. ۲. بلبل، هزارستان.

الفَتَان : ۱. بسیار فتنه‌انگیز. ۲. دلربا. ۳. شیطان. ۴.

دزد. ۵. زرگر. مثنی: فُتَانَان. ۶. الفَتَانَان: زر و سیم، طلا و نقره. و ۷. درهم و دینار. و ۸. دو فرشته بازرسی در

گور، نکیر و منکر.

الفَتَان ج: فَاتِن.

الفَتَانَة : ۱. مؤنث فَتَان. ۲. سنگ محک طلا و نقره.

فَتَّتَ تَفْتِيْتًا (ف ت ت) ه: آن را بسیار ریز و خرد کرد، کوفت و ریز ریز کرد.

فَتَّحَ تَفْتِيْحًا (ف ت ح) ه: آن را بسیار گشود.

فَتَّحَ تَفْتِيْحًا (ف ت خ) ه: أصَابَعَهُ : انگشتانش را بند به بند خم و نرم کرد.

فَتَّرَ تَفْتِيْرًا (ف ت ر) ه: او را آرام ساخت و تندی او را فرو نشانند. ۲. ~ الشَّيْءَ : آن چیز را سست گرداند،

شُل کرد. ۳. ~ الرَّجُلَ : آن مرد پس از سختی نرم شد و به راه آمد. ۴. ~ فِي الأَمْرِ : در کار سست شد و کوتاهی

ورزید. ۵. ~ السَّحَابَ : ابر از حرکت بازایستاد و آماده بارش شد.

فَتَّشَ تَفْتِيْشًا (ف ت ش) ه: در آن تأمل و

ژرف‌نگری کرد. ۲. ~ عَنْهُ أَوْ عَنِ الشَّيْءِ : پی او یا آن چیز گشت، به جست‌وجوی آن پرداخت. ۳. ~ الشَّيْءَ :

آن چیز را بازرسی کرد، تفتیش کرد، کاوش کرد. ۴. ~ الأَعْمَالُ : از کارها بازرسی کرد تا معلوم کند موافق برنامه انجام می‌گیرد یا نمی‌گیرد.

فَتَّقَ تَفْتِيْقًا (ف ت ق) ه: ۱. التَّوْبَ : جامه را شکافت. ۲. ~ الأَرْضَ : زمین را شکافت، شخم زد. ۳. ~ بَيْنَ القَوْمِ :

میان آن گروه شکاف و دو دستگی افکند. ۴. ~ العِلْمَ ذَهْنَهُ : دانش در ذهن او جهشی ایجاد کرد و آن را بارور

ساخت. ۵. ~ المِسْكَ : مُشْك را با چیزی آمیخت که بوی آن را بپراکند. ۶. ~ الكَلَامَ : سخن را استوار بیان

کرد. ۷. ~ الشَّعْرَ : شعر را تلخیص و معانی آن را بیان کرد. ۸. ~ العَجِيْنَ : به خمیر (فتاق) خمیر مایه زد تا ور

آید. ۹. ~ ه: آن را به (فَتَا قَة) آشکاری بیش از اندازه نسبت داد، نسبت وضوح فوق‌العاده بدان داد.

فَتَّلَ تَفْتِيْلًا (ف ت ل) ه: آن را تاب داد و رشت، فتیله کرد.

فَتَّكَ تَفْتِيْكًا (ف ت ك) ه: القَطْنَ : پنبه را زد، حلاجی کرد.

الفِتَّة : ۱. مصدر مَرَه از فَتَّ. ۲. توده‌ای خرما. ۳. ریزه



الفَتَال

مجدید. ۰۷ «یوم» - روز قیامت. ۰۸ [نحو]: حرکت فتحه، زبر، علامت فتحه - ۰۹. آب روان در رود و جویبار. ۰۱۰. آب چشمه و قنات که با آن زمین را آبیاری کنند.

الْفَتْحُ ج: فَتْحَةٌ.

الْفَتْحُ ۰۱ ج: فَتُوحٌ. ۰۲ در باز و فراخ. ۰۳ شیشه دهان گشاد. ج: اَفْتاحٌ.

الْفَتْحَةُ ج: فَاتِحٌ.

الْفَتْحَةُ ۰۱ مصدر مَرَّهً از فَتَحَ. ۰۲ حرکت زبر بدین علامت -، فَتَحَهُ.

الْفَتْحَةُ ۰۱ رخنه و سوراخ و شکاف در چیزی. ج: فَتْحٌ. ۰۲ مایهٔ فخر و نازیدن آدمی به علم و ادب و مال و جز آن.

فَتَحَ - فَتَحَا الشَّيْءَ: آن چیز را دو تا و نرم کرد، - أَصَابِعُهُ: انگشتان خود را بند به بند خم و نرم کرد.

فَتِيحٌ - فَتِيحًا: ۰۱ بندهای استخوان او نرم و سست شد، مفاصلش نرم شد. ۰۲ - الشَّيْءُ: آن چیز نرم و خمیده شد.

الْمَفْتَحُ ۰۱ ج: فَتْحَةٌ. ۰۲ مصدر فَتِيحٌ. ۰۳ نرمی و سستی مفاصل.

الْمَفْتَحُ ۰۱ مصدر فَتَحَ. ۰۲ ج: فَتْحَةٌ (الر). ۰۳ چنگال جانور درنده، بیخ ناخن درندگان. ۰۴ درون فاصلهٔ بازو و ساق دست. ج: فَتُوحٌ.

الْمَفْتَحُ ج: اَفْتَحَ و فَتَحَاءَ.

الْمَفْتَحَاءُ ۰۱ مؤنث اَفْتَحَ. ۰۲ قدم نرم (لس) ۰۳ عقاب. عقاب سست بال (الر). ج: فَتْحٌ.

الْمَفْتَحَةُ ۰۱ ج: فَاتِحٌ. ۰۲ حلقهٔ انگشتری.

الْمَفْتَحَةُ ۰۱ مصدر مَرَّهً از فَتَحَ. ۰۲ انگشتری بی‌نگین، حلقهٔ انگشتری، حلقه. ج: فَتْحٌ و فَتُوحٌ و فِتَاحٌ و فَتْحَاتٌ و (الر) فَتْحٌ.

فَتْرٌ - فَتْرًا ۰۱ الماء: سردی یا گرمی آب را فرو نشانند، آبرو لرم کرد. ۰۲ - الشَّيْءُ: آن چیز را با (فتر) فاصلهٔ دو سر انگشت گشودهٔ سبابه و ابهام اندازه گرفت.

فَتْرٌ - فَتْرًا ۰۱ پس از سختی و تندی نرم و آرام شد. ۰۲ - الماء: سردی یا گرمی آب کاسته شد، معتدل

پشکل خشک که زیر چخماق نهند تا آتش بدان درگیرد - فَتَّةٌ.

الْفَتَّةُ ۰۱ توده‌ای خرما. ۰۲ ریزه پشکلی خشک یا هر خرده ریزه و تراشهٔ چوبی قابل اشتعال که برای گیراندن آتش زیر چخماق آتش‌زنه نهند. ج: فَتَّتَ و فَتَاتَ.

الْفَتُّوشُ: خوراکی سالادگونه مرکب از پیاز و سبزی و روغن زیتون و سماق که با نان خشک درآمیزند.

فَتَّى تَفْتِيَّةٌ (ف ت ی) ۰۱ ه: او را به جوانمردی نسبت داد. ۰۲ «فَتِيَّتِ الْبِنْتِ» مج: آن دختر در خانه نگهداری و از بازی کردن با کودکان کوی بازداشته شد.

فَتَحَ - فَتَحَا: ۰۱ - اعتماداً: مبلغی از مال را برای کاری معین اختصاص داد، اعتباری بانکی باز کرد. ۰۲ - اللّهُ علیه: خدا به او تعلیم داد و او را آگاه کرد، دل و جانش را گشود، به او گشایشی داد. ۰۳ الباب: در را باز کرد. ۰۴ «- الْبَيْحَتِ»: بخت‌گشایی کرد. ۰۵ - البلاد: آن سرزمینها را گشود، متصرف شد، فتح کرد. ۰۶ - الجلسة: جلسه را افتتاح کرد، کار آن جلسه را آغاز کرد. ۰۷ «- الْجِهَازَ أَوْ الْأَلَّةَ أَوْ الضُّوءَ»: آن دستگاه یا ابزار را بکار انداخت یا نور را روشن کرد. ۰۸ «- حساباً فی البنک»: حسابی در بانک باز کرد. ۰۹ «- الْحَنْفِيَّةَ»: شیر آب و مانند آن را باز کرد. ۰۱۰ «- الشَّهِيَّةَ»: پیش غذایی را به عنوان اشتهاگشا خورد. ۰۱۱ - الشَّيْءَ: آن چیز را باز کرد، فراخ کرد. ۰۱۲ - الطَّرِيقَ: راه را گشود، آماده کرد و اجازهٔ عبور داد. ۰۱۳ - القاضی بین الناس: قاضی میان مردم داورى کرد. ۰۱۴ - القناة: کاربرز را شکافت تا آب روان شود و زمین را آبیاری کند. ۰۱۵ - له قلبه: راز خود را با او در میان گذاشت، رازش را برای او گشود. ۰۱۶ «- الموضوع»: موضوع را آغاز کرد، سر مطلب را باز کرد. ۰۱۷ «- التَّارَ»: (در جنگ) آتش را گشود، توپخانه یا تیر بارها را بکار انداخت، حمله را آغاز کرد.

الْفَتْحُ ۰۱ مصدر. ۰۲ پیروزی، فتح. ۰۳ آغاز به راه افتادن سیل. ۰۴ آغاز باران بهاری. ۰۵ روزی‌ای که خدا به بنده ارزانی دارد. ج: فَتُوحٌ. ۰۶ نام سورهٔ چهل و هشتم قرآن



الْفَتْحَةُ



۲ - جلدّه: پوست تنش از چاقی باز شد، تَرَكَ افتاد.
 ۳ - بیماری بادی فتق گرفت.
 فَتَقَّ ۱ - فَتَاقَةُ الصَّبْحِ: بامداد روشن شد، صبح دمید.
 فَتَقَى ۱ - مجر الرجل: آن مرد به یاد فتق دچار شد.
 الْفَتَقُ: ۱ - مص فَتَقَ ۲ - بامداد، سپیده دم، پگاه. ۳ - شکاف، چاک. ۴ - جای گشاده و فراخ. ۵ - فراوانی و سرسبزی. ۶ - زمین اران نخورده که به اطرافش باران رسیده باشد. ۷ - مصیبت، بلا. ۸ - بیماری فتق. ج: فَتَوَق. ۹ - خشکسال «عام ذو فتوق»: سال کم باران.
 الْفُسْتُقُ «امرأة»: زن زبان آور شیرین گفتار، حاضر جواب. ج: أفتاق.
 فَتَكَ ۱ - فَتَكَأَ وَفَتَكَأَ وَفَتَوَكَأَ ۱ - الرجل: آن مرد به هر کاری که می خواست پرداخت، مرتکب هر چه می خواست شد. ۲ - به ناگهان بر او حمله برد، او را غفلتاً کشت، ترور کرد. ۳ - فی الأمر: در آن امر اصرار و پافشاری کرد. ۴ - شوخی و بی شرمی کرد. ۵ - فی صناعته: در پیشه خود ماهر شد. ۶ - فی الخبیث: در پلیدی زیاده روی کرد.
 فَتَكَأَ ۱ - فَتَوَكَأَ ۱ - فی الخبیث: در ناپاکی و بدنهادی زیاده روی کرد. ۲ - فی صناعته: در پیشه خود زبردست و استاد بود، یا شد.
 فَتَكَأَ ۱ - فَتَاكَةُ الرَّجُلِ: آن مرد در آنچه قصد داشت دلیری نمود و از آن صرف نظر نکرد.
 الْفِتْكَرُ وَ الْفِتْكَرُ (قا) وَ الْفِتْكَرِيْنَ (قاء لس): ۱ - سختیها و رنجها (مفرد آن متداول نیست، لس) ۲ - امر شگفت انگیز بزرگ (قا، لس)*
 فَتَلَ ۱ - (لا) فَتَلًا ۱ - الحبل: ریسمان را تافت. ۲ - ه عن رأیه: او را از رأی خود منصرف کرد. ۳ - وجهه عنه: از او روی تافت، روی برگرداند. ۴ - البلبل: هزارستان خواند، نغمه سرایی کرد.

* تقدیراً واحد آن فَتَكَرَة بوده مانند داهیة و منكرة و چون هاء در واحد ظهور نداشته جمع به واو و نون را عوض هاء مقدر گذاشته اند و حکم ارض و ارضین را یافته است (لس).

یا ولرم شد. ۳ - عن العمل: در کار سستی و کوتاهی کرد. ۴ - إلى الشيء: بدان چیز اطمینان و آرامش یافت. ۵ - إلى الأمر: بدان کار آرام گرفت.
 فَتَرَ ۱ - فَتَرًا: پس از سختی و تندی نرم و سست شد.
 الْفَتْرُ: ۱ - مص فْتِر. سستی، ضعف، ناتوانی. ۲ - به معانی فتور است، آرامش، نرمی، کوتاهی در کار.
 الْفِئْرُ: فاصله میان دو سر انگشت گشوده ابهام و ستابه. ج: أفتار.
 الْفُتْرَةُ: ۱ - مصدر مَرّه از فْتَر. ۲ - شکستگی، سستی، ناتوانی. ۳ - آرامش، آشتی. ۴ - فاصله میان دو زمان مخصوص یا دو پیامبر یا دو تب نوبه. ۴ - دوره، نوبت، گاه، موسم «الامتحانات»: هنگام امتحانات، «العمل»: موسم کار.
 الْفُتْرَةُ: نوعی ماهی برق دار از تیره اسبوریا که بی فلس است و چشون آن را لمس کنند دچار برق گرفتگی شوند. نوعی گربه ماهی برقی.

Malapterurus (S)

فَتَشَّ ۱ - فَتَشًا: ۱ - الشيء: آن چیز را با دقت بررسی و معلوم کرد - فَتَشَّ.
 فَتَشَّ ۱ - فَتَوْشًا عنه: از آن جست و جو و پرسش کرد.
 فَتَغَّ ۱ - فَتَغًا الشيء: آن چیز را زیر پا چنان مالید که بشکند یا لایه شود، لگدکوب و پایمال کرد.
 فَتَفَّتْ ۱ - فَتَفَّتَةً ۱ - ت الجمال: شتران آبی خوردند که آنها را سیراب نکرد. ۲ - الشيء: آن چیز را ریز ریز کرد. - ه أوله: با او پیچ پیچ کرد و خیز را بریده بریده به او رساند.
 فَتَقَّ ۱ - فَتَقًا ۱ - الشيء: آن چیز را شکافت. ۲ - الشوب: جامه را شکافت، از هم گشود. ۳ - فأزّة الميسك: نافه مشک را شکافت تا بوی آن بپراکند. ۴ - بین القوم: میان آن گروه دودستگی افکند تا با هم جنگ کردند. ۵ - الكلام: سخن را نیک شکافت و توضیح داد، استوار بیان کرد. ۶ - العجین: در خمیر (فتاق) خمیر ترش نهاد.
 فَتَقَّ ۱ - فَتَقًا ۱ - المكان: آنجا حاصلخیز و پربرکت شد.



قَتَلَ - قَتْلًا و قَتِيلًا البلبَلُ : هزارستان آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد

قَتَلَ - قَتُولًا فی المکانِ : در آنجا چرخید، دَوْر زد.

قَتِلَ - قَتْلًا : دو پهلوئی او برآمده و سخت شد گویی که آنها را به هم تابیده‌اند.

الْفُتْلُ ۱. ج: قَتُول (لا). ۲. بازوی عضلانی بهم پیچیده. ج: اَفْتال.

الْفُتْلَةُ : ۱. مصدر مَرّه از قَتَلَ. ۲. غلاف دانه مغیلان و درخت سَلْم و گیاه خاکشیر. ۲. سختی عصب ساق

دست. ۴. «ما اغنی عنک» : چیزی را از تو بی‌نیاز ساخت. ج: فِتال

الْفُتْلُ ج: فِئیل.

الْفُتْلُ ج: اَفْتل.

قَتَنَ - قَتْنًا ۱. الشیء : آن چیز را سوزاند. - الذَّهَبُ : طلا را گداخت تا سره و ناسره آن را باز شناسد. ۲. - ه

عن رأیه : او را از اندیشه‌اش بازگرداند.

قَتَنَ - قَتْنًا و قُتُونًا ۱. او را بسیار خوش آمد. - ه المنظرُ : آن چشم‌انداز او را خوش آمد و شگفت زده کرد. ۲. - ه او را به خود کشید، مجذوب کرد. ۳. - ه

او را شیفته و دلداده کرد، - ه «الحُبُّ» : عشق دلش را ربود. ۴. - ه او را در بلا و فتنه افکند. در تعبیر قرآنی

نیز این معنی مراد است «فَلَيْسَ عَلَيْكُمْ جُنَاحٌ أَنْ تَقْضُوا مِنْ الصَّلَاةِ إِنْ خِفْتُمْ أَنْ يَفْتِنَكُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا» (قرآن

مجید، النساء، ۱۰۱) : بر شما ایرادی نیست اگر بیم آن داشتید که کافران به شما فتنه رسانند (در سفر جهاد)

نماز خود را کوتاه کنید. (اعم). ۵. در فتنه افتاد (متعدی و لازم). ۶. - ه او را شکنجه داد تا از دین

خود برگردد. ۷. فتنه و آشوب برانگیخت. ۸. - ه إلی المرأة : برای زناکردن با آن زن کوشید.

الْفَتْنُ : ۱. مصدر فَتَنَ. ۲. نوع، گونه، حال، قِسم «العمُرُ فِتْنَانٌ : حَلُوٌّ و مَرٌّ» : زندگانی دو نوع است: شیرین و تلخ.

الْفِتْنَةُ ج: فِئنة.

الْفُتْنُ ج: فِئین.

الْفِئْنَةُ : ۱. مصدر فَتَنَ. ۲. اختلاف نظر مردم در رأی و

تدبیر، آشفتگی، شورش و غوغا. ۳. گمراهی. ۴. کفر، بی‌دینی. ۵. شگفتی از چیزی. ۶. رسوایی. ۷. محنت،

ابتلا. ۸. عذاب. ۹. بیماری. ۱۰. دیوانگی. ۱۱. آزمایش، تجربه. ۱۲. آزمایش با آتش. ۱۳. پند گرفتن، عبرت.

۱۴. مال و فرزندان. ۱۵. «الصدر» : سوس، وسوسه، اندیشه‌های بد. ج: فِئتن.

الْفُئْتَةُ : یاسمین هندی. **Plumeria (S)** **الْفِئْتَةُ** ج: فِئتی (منت).

الْفُئْتُوتُ : کوبیده، کوفته، ریز ریز شده - فِئیت.

الْفُتُوحُ : آغاز باران بهاری. ج: فُتُوح.

الْفُتُوحُ ج: فُتُوح.

الْفُتُوحَاتُ : متصرفات جنگی، شهرهایی که در جنگ فتح شود، فتوحات.

الْفُتُوحَةُ : حلّ اختلافات، فیصله دادن به اختلافات - فُتَاح.

الْفُتُوحُ ج: فُتُوحَة.

الْفُتُوقُ ۱. ج: فُتُوق. ۲. افتها از نوع بیماری و گرسنگی و فقر.

الْفُتُولُ (لا) : تابیده، به هم پیچیده - فِئیل. ج: فُتُل.

الْفُتُوقُ ج: فِئتی.

الْفُتُوقَةُ : ۱. جوانی. ۲. جوانمردی، بخشندگی. ۳. دستگیری و دلبری. ۴. مسلک جوانمردی، عیاری،

فتوت. ۴. نوعی آموزش نظامی پسران و دختران، پیشاهنگی (جدید)

الْفُتُوقُ و الْفُتُوقُ : ۱. پاسخگویی به مسائل مشکل شرعی یا قانونی به وسیله عالم شرع، فتوی. ۲. دَآر - محل کار فتوی‌دهنده ج: فُتَاوِی و فُتَاوِی.

فِئْتَى - فِئْتًا (ف ت ی) ه : از آن پرس‌وجو کرد و آن را خواست.

فِئْتَى - فِئْتَى و فِئْتَاءٌ : ۱. جوان بود. ۲. جوانمرد بود، یا شد. ۳. خدمتکار بود، یا شد.

الْفِئْتَى : ۱. جوان. ۲. جوانمرد. ۳. دلیر و دستگیری‌کننده از درماندگان، عیاری. ۴. برده یا غلام خدمتگزار. مثنی : فُتُون و فِئْتیان. ج: فِئْتیان و فِئْتیة و

دیگ را فرو نشانند. ۳ - الشیءُ : آن چیز جوشید (از اصداد). ۴ - الغضبُ : آتش خشم را فرو نشانند. ۵ - الشیءُ عنه : آن چیز را از او بازداشت.

فَثِيٌّ - فَثًا : خشم او فرو نشست.

فَثٌ - فَثًا ۱. الحارَّ بالبارد : گرمی چیزی را با چیزی سرد فرو نشانند و سرد کرد. ۲ - وعاء التَّمْرِ : خرما را از ظرف بیرون ریخت و پراکنده ساخت.

الفَثُ : ۱. مصد فَثٌ. ۲. «تمرٌ -» : خرماى پراکنده. ۳. درخت حنظل (الر). ۴. دانه‌های شبیه گاوزس که آن را می‌پزند و می‌خورند. واحد آن فَثَةٌ است (لس).

فَتَّحٌ - فَتْحًا ۱. الشیءُ : آن چیز را کم کرد، کاست. ۲ - الحارَّ بالبارد : گرمی چیزی را با چیزی سردکننده فرو نشانند. ۳ - البئرُ : آب چاه را بیرون کشید. ۴. سنگین شد، گرانبار شد.

فَتَّحٌ تَفْتِيحًا (ف ت ج) : گرانبار شد.

الفَتْحُ : هزارلای شکینه - فَحْثٌ (قا) ج : أَفْتاح فَتَّحٌ - فَتْحًا رأسه : سر او را شکست.

فَجَأٌ - فَجْأً وَفَجْأَةً وَفَجْأَةً ۱. ناگهان به او حمله کرد. ۲. بی‌خبر بر او وارد شد. ۳ - ه : او را بشتاباند.

فَجِئٌ - فَجْأً وَفَجْأَةً ه : او را ناگهان گرفت. - فَجْأً فَجَأٌ - فَجْأً (ف ج و) ۱. البابُ : در را باز کرد. ۲ - القوسُ : زه کمان را بلند کرد تا فاصله‌اش با قبضه افزون باشد.

فَجْأٌ ج : فَجْوةٌ (الر).

الفِجَاءُ ج : فَجْوةٌ.

الفَجَاءَةُ : ۱. مصد فَجِئٌ، ناگاه کسی را گرفتن. ۲. آنچه ناگهان بر سر آدمی آید، غافلگیرکننده.

الفَجَائِعُ ج : فَجِيعَةٌ.

الفِجَاجُ ج : فَجَجٌ.

الفُجَاجُ : راه فراخ و باز میان دو کوه.

فُجَارٌ : اسم است برای فجور (و در حالت ندا به زن به کار می‌رود (مبنی بر کسر)، زناکاری. «اسمعی یا -» . بشنو ای زن روسپی، ای بدکاره!

الفِجَارُ ۱. مصد فاجَرَ. ۲. ج : فُجْرَةٌ. ۳. راه فراخ و باز

فِنْوَةٌ وَفَتْوٌ وَفَيْتٌ وَفَيْتٌ مؤ : فتاة. ج مؤ : فتيات.

الفُنْيَا - فَتْوَى وَفَتْوَى.

الفَتَيَاتُ ج : فتاة.

الفَيْثَانُ ج : فَتَى.

الفَيْثِيَّةُ ج : فَتَى.

الفَيْثِيَّةُ : کوبیده، کوفته، ریزه ریزه شده - فَتَوْتُ.

الفَتِيَّةُ : ۱. جوان سالم و شگفت‌انگیز از هر چیز. ۲. ستور جوان سال. ۳. بخشنده، جوانمرد. مؤ : فَيْتَةٌ. ج : فِثَاءٌ وَ أَفْتَاءٌ.

الفَيْثِيَّةُ ج : فَتَى.

الفَيْثِيَّةُ : مؤنث فَيْتٍ. ج : فِثَاءٌ وَ أَفْتَاءٌ.

الفَيْثِيَّةُ : ۱. نان خرد شده که با خرما آمیزند و بر آن روغن داغ ریزند، (در تداول خراسان) چنگالی. ۲. ریز ریز شده از هر چیز. ج : فِثَائِتٌ.

الفَيْثِيَّةُ : ۱. شکافته. ۲. ستوری که از فربهی پوستش ترکیده و شکافته باشد. ۳. عقلی که از فهمیدگی رشد کرده باشد. ۴. «رَجُلٌ - اللسان» : مرد تندگفتار زبان‌آور.

۵. «الصَّبْحُ -» : بامداد روشن.

الفَيْثِيلُ : تابیده، تافته، به هم پیچیده. ۲. رشته‌گونه‌ای سفید رنگ در شکاف هسته خرما. ۳. چرک پوست یا پنبه که میان انگشتان فتیله کنند. ۴. در تعبیر قرآن مَجَازاً مراد مقداری بسیار اندک و ناچیز است «لَا يُظَلِّمُونَ فَيْثِيْلًا» (قرآن، النساء / ۴۹) : اندکی ناچیز هم ستم نشوند (اعم). ۵. فتیله مواد منفجره (جدید). ۶. «ما اغنى -» چیزی بی‌نیاز نگرداند. ج : فُتِّلٌ وَ أَفْتَالٌ.

الفَيْثِيْلَةُ : ۱. چرک پوست بدن که با انگشتان بمالند و فتیله کنند. ۲. فتیله چراغ. ج : فِثَائِلٌ.

الفَيْثِيْنُ : ۱. طلای گداخته، زر مذاب. ۲. زمین گرم و سنگلاخ و گدازه‌ای. ۳. سنگهای گدازه‌ای آتشفشانی. ج : فُتْنٌ.

الفَيْثِيَّةُ : جوان و شگفت‌انگیز از هر چیز. ۲. جوان سال. ۳. جوانمرد، بخشنده. ج : فِثَاءٌ وَ أَفْتَاءٌ.

فَثًا - فَثًا وَ فُثْوًا ۱. الحرُّ : گرما آرام گرفت. با افشاندن آب سرد یا جز آن دیگ را از جوشش انداخت، جوشش

میان دو کوه.

الفجاع ج: فجّيع (به معنی ۲).

الفجّام ج: فجّمة و فجّمة.

الفجّج ج: فجّجة.

الفجّوج ج: فجّوج.

فَجَّ ۱. الثمر: میوه کال و نارس بود. ۲. ~ الرجل: آن مرد بدخوی و خشن شد.

فَجَّ ۲. فجّجاً الرجل: آن مرد در رفتن فاصله دو گامش گشاده شد، گشاد گشاد راه رفت، فراخ گام رفت.

فَجَّ ۳. فجّاً: ۱. القوس: زه کمان را بلند کرد تا فاصله اش با قبضه افزون شود. ۲. دو پایش را از هم گشود. ۳. ~ الأرض: زمین را شکافت.

فَجَّ ۴. فجّوجاً: التّاقّة للحلب: ماده شتر برای دوشیده شدن میان دو پای خود را گشود.

الفجّ: ۱. مص فجّ. ۲. راه فراخ و باز میان دو کوه. ۳. در

تعبیر قرآنی مطلق راه و راه فراخ مراد است. «وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ» (قرآن مجید، حج / ۲۷): در میان مردم بانگ حج در ده تا پیاده یا سوار بر شتران تکیده از هر راه دوری نزد تو آیند. «وَاللّٰهُ جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ بِسَاطًا * يُنْسَلِكُوا مِنْهَا سَبْلًا فَجَاجًا» (قرآن مجید، نوح / ۲۰): و خداوند زمین را فرشی برایتان قرار داد تا در آن راههایی پهناور را طی کنید (اعم). ج: فجّاج.

الفجّ: ۱. خام، نارسیده، میوه کال. ۲. مرد بدخوی و خشن.

الفجّار ج: فاجر.

الفجّال: ترب فروش، تریچه فروش.

الفجّة: فراخی و گشادگی میان دو کوه. ج: فجّج.

فَجَّزَ ۱. الفجّاراً (ف ج ر) ۱. الماء: آب را با نیرو از زمین بیرون آورد، برای آب راهی ساخت و آن را روان ساخت. ۲. ~ الرجل: به آن مرد نسبت (فجور) زنا داد. ۳. ~ القذيفة أو الفتيلة: نارنجک یا بمب یا خمپاره را منفجر کرد، ترکاند.

فَجَّعَ ۱. تفجّجاً (ف ج ع) ۵: او را سخت دردمند کرد، او



شجيرة الفجّ

را مصیبت زده و سوگوار کرد.

فَجَّلَ ۱. تفجّجاً (ف ج ل) الشیء: آن چیز را پهن کردند.

فَجَّمَ ۱. تفجّجاً (ف ج م) ۱. الإناة: ظرف را پیاپی سوراخ کرد، چندین سوراخ کرد. ۲. ~ الوادی: درّه را فراخ کرد.

فَجَّيَ ۱. تفجّجاً (ف ج و) ۱. الشیء: آن چیز را آشکار ساخت. ۲. ~ ه عنه: او را از آن دور داشت، آن چیز را کنار زد و از او دور گرداند.

فَجَّيْلَةَ الشَّمط: شلغم صحرایی.

فَجَّزَ ۱. فجّراً ۱. الماء: آب را از زمین بیرون آورد و روان کرد. ۲. ~ القنّاة: کاریز کند، قنات را به جریان انداخت. ۳. ~ اللّٰه الفجّز: خدا روشنی بامداد را آشکار ساخت، سپیده را تمانید ۴. ~ ه: او را تکذیب کرد، باورش نداشت. ۵. ~ ه: با او مخالفت کرد، از او فرمان نبرد.

فَجَّزَ ۲. فجّراً و فجّوراً ۱. عن الحقّ: از حق عدول کرد، از راه راست دور شد. ۲. گناه کرد، کار ناشایست کرد و زشتی و بدی آن را به چیزی نشمرد. ۳. دروغ گفت. ۴. زنا کرد. ۵. ~ أمّّه: کارش تباه شد. ۶. چشمش خسته شد. ۷. ~ من مرضه: از بیماری بهبود یافت.

فَجَّزَ ۳. فجّوراً ۱. عن الحقّ: از راه راست دور شد. ۲. ~ الراكب عن سُرّجه: سوار از روی زین به یک طرف کج شد. ۳. سخن دروغ گفت. ۴. ~ المخاطب: شنونده در پاسخگویی خطا کرد.

فَجَّزَ ۴. فجّراً: ۱. بخشش و جوانمردی کرد. ۲. ~ المال: آن مال پس از کمی و کاهش بسیار شد.

الفجّز: ۱. مص فجّز. ۲. بخشش. ۳. بهش. ۴. نیکی. ۵. مال. ۶. بسیاری مال پس از کمی آن.

الفجّز ج: فجّزة.

الفجّز: ۱. مص فجّز. ۲. سپیده صبح. ۳. نام سوره هشتاد و نهم قرآن مجید. ۴. «طریق» : راه روشن و آشکار. ۵. دروغ آشکار.

الفجّز ج: فجّور.

الفجّزة ج: فاجر.

الفَجْرَة : ۱. مصدر مَرَه از فَجَرَ. ۲. دروغ آشکار، «رکب فَجْرَة» : دروغ گفت (به سبب غَلَمِيَّت و تَأْنِيث غير منصرف است) ۳. راه فراخ میان دو کوه. ج: فِجَار.

الفُجْرَة : ۱. جای جوشش و بیرون آمدن آب، سرچشمه، مظهر قنات. ۲. جای فراخ دَرَه که آب به سوی آن روان شود. ج: فَجْر.

فَجَسَ ُ فَجْساً : ۱. بزرگ منشی نمود، تکبر کرد. ۲. - الرَّجُلُ : بر آن مرد به ستم چیره شد. ۳. بدکاری کرد. ۴. - الشَّرُّ : شَرِّ بپاکرد

فَجَّعَ ُ فَجْجاً : ۱. با گرفتن عزیزی او را سوگوار کرد. ۲. «فَجَّعَ فِي مَالِهِ أَوْ أَهْلِهِ» : با از دست دادن مالی یا یکی از افراد خانواده اش دردمند یا سوگوار شد.

فَجَّعَ ُ فَجَاعَةً الْخَطْبُ : کار سخت و دردآور شد. **الفَجْجِي ُ ج:** فَجَّعَ (به معنی ۱).

فَجَلَّ ُ فَجَلًّا : ۱. الشَّيْءُ : آن چیز را نرم و فروهشته و سپس ستبر کرد. ۲. - الشَّيْءُ : آن را ستبر و غلیظ کرد. ۳. - الرَّجُلُ و غیره : به آن مرد و جز او (فَجَّل) تَرَب خوراند.

فَجَلَّ ُ فَجَلًّا : ۱. الشَّيْءُ : آن چیز نرم و فروهشته و سپس سخت شد. ۲. - الصَّبِيُّ : آن پسر (أَفْجَل) شد یعنی دو ساق پایش از هم فاصله یافت و فراخ شد.

الفُجْلُ : ۱. تَرَب. ۲. تَرِبْجِه. **الفُجْلُ** : ۱. ج: أَفْجَل. ۲. تَرَب. ۳. تَرِبْجِه.

الفُجْلَة ج: فَاجِل. **الفُجْلَة** : واحد فُجْل، یک تَرِبْجِه.

فُجْلُ الْجَمَالِ : گیاه قدمه، تودری. **Sisymbrium (S)**

فُجْلُ الْخَيْلِ : گیاه تَرَب کوهی، تَرَب صحرايي. **فَجَمَ ُ فَجْماً** : كِنَارَة ظَرْف رَا سَوْرَاخ كَرَد.

فَجَمَ ُ فَجْماً الرَّجُلُ : گوشه دهان آن مرد سخت و ضخیم شد.

الفُجْم ج: فَجْمَة و فُجْمَة. **الفُجْمَة** : ۱. مصدر مَرَه از فَجَم. ۲. جای فراخ دَرَه و رودبار.

الفُجْمَة : ۱. مصدر مَرَه از فَجَم. ۲. جای فراخ دَرَه و رودبار.



فَجْل



فُجْلُ الْجَمَالِ

الفُجْمَة : ۱. مصدر مَرَه از فَجَم. ۲. جای فراخ دَرَه و رودبار.

الفُجْمَة : ۱. مصدر مَرَه از فَجَم. ۲. جای فراخ دَرَه و رودبار.

الفُجْمَة : ۱. مصدر مَرَه از فَجَم. ۲. جای فراخ دَرَه و رودبار.

الفُجْمَة : ۱. مصدر مَرَه از فَجَم. ۲. جای فراخ دَرَه و رودبار.

الفحام ج: فحمة.
الفحوی و فحاو ج: ۱. فحوا. ۲. فحوی.
الفحیث: ۱. هزارلای شکنجه. فحیح ج: افحاث. ۲. گویشی است از حیف (لس).
فحیح ج: فحجاً ۱. الشیء: آن چیز را فراخ و گسترده ساخت، پهن کرد. ۲. رجلیه: میان دو پایش را از هم گشود. ۳. بزرگ منشی نمود، تکبر کرد.
فحیح ج: فحجاً و فحجته رجلیه: جلو دو گام خود را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم نهاد.
الفحیح ج: افحیح.
فح ج: فحاً الطعام: در غذا لفل و ادویه تند ریخت (لا) فحته.
فح ج: فحاً و فحیحاً و فحیحاً ۱. ت الحیة: مار فحش فحش کرد. ۲. النائم: خفته خرناسه کشید، خزر و پف کرد.
الفحیح: ماران به هیجان آمده.
الفحاش: صیغه مبالغه: ۱. بسیار دشنام‌دهنده، هرزه دهن. ۲. تبهکار.
الفحاص: برای مبالغه، جست‌وجوگر، بسیار جوینده و فحص‌کننده.
الفحال: خرمابن نر ج: فحاجیل.
الفحام: زغال فروش ج: فحامه.
الفحامه ۱ ج: فحام. ۲. احزاب کاربوناری = زغال‌سوزان نام انجمنی سزی و انقلابی که در اوایل قرن نوزدهم با هدف آزادی سیاسی در ایتالیا و اسپانیا و فرانسه فعالیت داشت.
الفحمة «الفلل»: تندی و سوزندگی فلفل.
فحیح ج: فحیحاً (ف ح ج) ۱. فی مشیته: در راه رفتن جلو پایش را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم نهاد. ۲. رجلیه: دو پایش از هم دور و فراخ شد.
فحش ج: فحشاً (ف ح ش) به: به او دشنام داد، به او فحش داد، او را سرزنش کرد و به او بدگفت.
فح م: فحماً (ف ح م) ۱. الشیء: آن چیز را سیاه و زغالی کرد. ۲. الحطب: چوب زغال شد. ۳. -



الفحیح

الحطب. چوب را زغال کرد (لازم و متعدی).
فحس ج: فحساً الماء و غیره. آب و مانند آن را از کف دست با زبان نوشید.
فحش ج: فحشاً ۱. القول أو الفعل: آن گفتار یا کردار بسیار زشت و ناپسند شد. ۲. الأمر: آن کار از حد خود درگذشت.
فحش ج: فحشاً و فحاشة الأمر: آن کار بسیار زشت و ناپسند شد، قیاحت داشت.
الفحش: ۱. مصدر فحش و فحش. ۲. ناسزا، گفتار یا کردار بسیار ناپسند و زشت.
الفحشاء: ۱. گناه زشت. ۲. زنا
فحص ج: فحصاً ۱. المطر التراب: باران خاک را برگرداند، زیر و رو کرد. ۲. التراب برجله خاک را با پا کند و برانگیخت، مرغ خاک را پال پال کرد. ۳. الأمر: آن کار را از زوایای مختلف بررسی کرد و نگریست تا وجه درست آن را دریابد. ۴. الطیب المریض: پزشک بیمار را معاینه کرد. ۵. الغزال: آهو تند دوید و خاک برانگیخت. ۶. - ۵. آن را آزمایش کرد
فحص ج: فحصاً و فحوصاً ۱. عنه: از آن کاوش کرد. ۲. للخبرة: برای نان در میان آتش جایی درست کرد.
الفحص: ۱. مصدر. ۲. امتحان، آزمایش. ۳. کاوش. ۴. هر جای گسترده و مناسب برای فرود آمدن و سکونت ج: فحوص.
الفحصاء ج: فحیص
الفحوص ج: فحوص
الفحصه: ۱. مصدر مره از فحص. ۲. چاه زرخدان. ۳. فرو رفتگی مطبوع گونه غالب کودکان و بعضی افراد به وقت خندیدن ج: فحاص.
الفخفاح: ۱. پرگویی، وراج. ۲. آن که در صدایش گرفتگی باشد، صدا گرفته. ۳. نام رودی در بهشت (لس)
فخفح ج: فخفحة ۱. الرجل: آن مرد در خواب خرناسه کشید، خزر و پف کرد. ۲. صدای او گرفته بود. ۳. پرگویی

- کرد، بسیار سخن گفت. ۴. در دوستی اخلاص ورزید.
- فَخَلَّ** - فَخْلًا ۱. ابله: برای باروری شتران خود شتری نر برگزید. ۲. هَجَمًا: شتری نر به او داد.
- فَخَلَّ** - فَخَالَةً وَفَخُولَةً: (فَجِيل) یعنی نیرومند و بخشنده و یاور و مددکار شد، مردانگی کرد.
- الفَخْلُ**: ۱. مص فَخَلَّ. ۲. حیوان نر، نرینه، گشن آور. ج: اَفْخَلَّ وَفَخُولَ وَفَخَالَ وَفَخَالَةً وَفَخُولَةً. ۳. «فَخُولُ الشعراء»: شاعران توانا و نامور یا شاعرانی که در هجوگویی بر حریفان خود چیره شوند. ۴. خرماتین نر.
- الفَخْلَةُ**: ۱. مصدر مره از فَخَلَّ. ۲. زنِ مردانه خوی و صفت. ۳. زن بد زبانِ پتیاره، سلیطه.
- الفِخْلَةُ**: توانایی جنس نر در گشن آوری، گشنی کردن - فَخُولَةٌ.
- الفَخُولُ** ج: فَخَل.
- الفَخُولَةُ** ۱. ج: فَخَل. ۲. - فِخْلَةٌ.
- فَخَمَ** - فَخْمًا ۱. البکاة الصبی: گریه صدای کودک را برید. ۲. از بسیاری گریه نفسش بند آمد. ۳. از پاسخ درماند، زبانش بند آمد.
- فَخِمَ** - فَخْمًا وَفَخُومًا وَفَخَامًا: از گریه بسیار نفسش گرفت.
- فَخَمَ** - فَخُومًا البئز: آب چاه باز ایستاد.
- فَخِمَ** مج: نفس گرفته شد - فَخِمَ.
- فَخَمَ** - فَخُومَةً وَفَخُومًا الشیء: آن چیز بسیار سیاه شد، به رنگ (فخَم) زغال شد.
- الفَخْمُ**: ۱. مص فَخَمَ وَفَخِمَ. ۲. زغال. ۳. - الأنتراسیت. معد: زغال سنگ خشک و خالص، آنتراسیت. ۴. - بَنیومینیئو أو قاریئو أو حَمَریئو: زغال قیری معدنی. ۵. - حَجَریئو: زغال سنگ. ۶. - حیوانیئو: زغال جانوری. ۷. - عَظْمیئو: زغال استخوانی. ۸. - الكوك: زغال گک. ۹. - مَنَسَط: گِرد زغال، خاکه زغال. ۱۰. - نباتی، - الحَطَب: زغال گیاهی، زغال چوب.
- الفَخْمَامِید** [شیمی]: مادهٔ پیشاب، کاربامید، اوره به فرمول $\text{Co}(\text{NH}_2)_2$ (المو).
- الفَخْمَةَ**: ۱. یک پاره زغال، واحد فَخَم است. ۲. - اللیل: سیاهی و تاریکی شدید شب. ج: فِخَام وَفَخُوم. **الفَخُولَةُ**: ۱. مص فَخَلَّ. ۲. نرینگی، عمل جنس نر و توانایی آن در گشن آوری. ۳. «رَجُلٌ ذُو بَ» : مردِ مردانه، دارای مردی قوی - فِخْلَةٌ.
- الفَخُوم**: ناتوان از پاسخ، آن که زبانش بند آید.
- الفَخُومُ** ج: فَخْمَةٌ.
- الفَخُومَةُ**: ۱. مص فَخَمَ. ۲. سیاهی.
- الفَخُوی** «فَخُوی الکلام»: معنا و مقصود سخن، مضمون گفتار. ج: فِخَاوی وَفِخَاوی.
- الفِخِیج**: ۱. مص فَخَّ - ۲. صدایی که از دهان افعی برآید، فِش فِش مار.
- الفِخِیش** (از کارها): کار بسیار زشت و زیان آور - فِخِش. ج: فِخِاش.
- الفِخِیش** ۱. فعل به معنی مفعول ۱. (از خاکها): خاک برانگیخته شده. ۲. آن که از دیگران عیبجویی کند، عیبجوی مردم. ج: فِخِشاء.
- الفِخِیل** (از مردم) «فَخَلَّ -»: مرد توانا و بخشنده و نجیب. ۲. (از دیگر جانداران): هر جانور نر قوی. ج: فِخَال.
- الفِخِیم**: ۱. - فَخِمَ. ۲. بسیار سیاه. ج: فِخَام.
- الفِخَاخ** ج: ۱. فَخَّ (به معنی ۲). ۲. فَخَّة.
- الفِخَام** ج: فَخَم.
- فَخَتَ** - فَخْتًا ۱. السَّقْف: سقف را سوراخ کرد. ۲. - رأسه بالحجر: سنگ را به سر او چنان زد که در آن فرو رفت. ۳. - الشیء: آن چیز را برید. ۴. - الإناء: ظرف را در گشود، در آن را باز کرد. ۵. دروغ گفت. ۶. خرامید و باناز راه رفت.
- الفِخْت**: ۱. مص فَخَتَ. ۲. سوراخی گرد بر سقف و مانند آن، روزنهٔ پشتبام. ج: فِخْتوت. ۳. مهتاب.
- فَخِجَ** - فَخْجًا: ۱. کبر ورزید، بزرگ منشی نمود. ۲. - ه: بر او کبر کرد و بزرگی فروخت.
- فَخِجَ** - فَخْجًا: رانهایش از هم دور شد، یا بود، یک رانش نسبت به دیگری از محور بدن دورتر بود (و این

بیشتر در شتران است، لس)

الفُجج ج: أْفَجَج

الفُدع ج: أْفَدَع

فَجَّ ۱- فَجَّحَات رَجُلَاهُ: دو پایش سست و فروهشته شد، لمس شد.

فَجَّ ۲- فَجَّأً وَفَجَّيْحاً ۱- النَّائِمُ: شخص خفته خرناسه کشید، خَرَّ وَفَّ كَرَد. ۲- تِ الْحَيْتَةُ: مار دمیده، فِش فِش کرد. ۳- تِ الرَّائِحَةُ: بوی خوش پخش شد.

فَجَّ ۴- فَجَّخَةَ الرَّجُلُ: آن مرد سست و بی حال و چرک شد.

فَجَّ ۵- فَجَّأُ الشَّيْءُ: آن چیز راست و ضعیف کرد.

الفَجَّ: ۱- مَصْرُ فَجَّ ۲- (از مردم): مرد سست و بی حال و چرک. ج: فِجَاخٌ ۳- دَام، تَلَه. ۴- وَتَبَّ مِنْ يَدِ إِبْلِيسَ، (لفظاً) از دام ابلیس جست (تعبیراً) توبه کرد. ج: فُجُوخٌ **الفُجَّ** ج: أْفَجَّ

الفَجَّاجَةُ: مرد بسیار متکبر و خودستای ۱- فَجَّجَ

الفَجَّار ۱- ج: فَجَّارَةٌ (به معنی ۲). واحد آن فَجَّارَةٌ است.

الفَجَّارَةُ: ۱- واحد فَجَّار، یک سیفال. ۲- کوزه، سیو. ج: فَجَّارٌ

الفَجَّارِيُّ: ۱- سفال ساز، سفالگر، کوزه گر. ۲- سفال فروش، کوزه فروش.

فَجَّجَت تَفَجَّجَتَا (ف خ ت) ۱- السَّقْفُ: سقف را بسیار سوراخ کرد. ۲- تِ الْفَاخْتَةُ: قمری آواز داد، فاخته خواند، بانگ کرد.

الفَجَّجَةُ: ۱- دَام وَ تَلَهٌ كَوَجْجٍ. ۲- (از زنان) زَن چرک و کثیف. و ۳- زَن سَتِيرَانْدَام، درشت جثه و چَمَر، بی بهره از ظرافت و لطافت زنانه. ۴- خَوَابٍ هَمْرَاهُ خَرْنَاسَه. ج: فِجَاخٌ

فَجَّجَدَ تَفَجَّجِيداً (ف خ ذ) ۱- ه: رَانش رَا بَر رُوی رَانِ او نهاد. ۲- مَفَاخَذَةٌ. ۳- ه: او را از قوم خود دور گرداند.

۳- قوم ۴. قوم خود را قبیله قبیله فرا خواند. ۴- عَنهُ الْقَوْمُ: آن گروه را از او بیزار کرد و رسانید. ۵- بَيْنَهُمْ: میان آنان جدایی افکند.



فَجَّج

فَجَّجَرٌ تَفَجَّجِيراً (ف خ ر) ه علیه: او را در فخر بر دیگری برتری نهاد.

فَجَّجَمَ تَفَجَّجِيماً (ف خ م): ۱- او را بزرگ و مَفَجَّم و مَحْتَرَم داشت، او را تمجید کرد. ۲- الحَرْفُ: آن حرف را (به تفخیم) بی اماله خواند یا درشت و غلیظ ادا کرد. **الفَجَّجِيرُ وَ الفَجَّجِيرَةُ**: بسیار فخرکننده (ه) برای مبالغه است ۳- مَقْدَمَه ص ۳۰.

الفَجَّجِيرِيُّ: فخر، بزرگ منشی.

فَجَّجَدَ ۱- فَجَّجَدُوا ه: به ران او زد (ساختن فعل از اسم ۲- فَجَّجَدَ وَ فَجَّجَدَ)

الفَجَّجِدُ: ۱- رَان (مؤنث است، مانند دیگر اعضاء زوج بدن) ج: أْفَجَّجَدَ. ۲- شَاخَهَائِ * از قبیله شخص، تبار (مذکر است). ج: أْفَجَّجَادُ وَ فَجَّجَادٌ.

الفَجَّجِدُ: ۱- مَصْرُ فَجَّجَدَ. ۲- رَان (مؤنث است). ج: أْفَجَّجَادَ. ۳- شَاخَهَائِ از قبیله شخص (مذکر است) ج: أْفَجَّجَادُ وَ فَجَّجَادٌ.

فَجَّجَرٌ ۱- فَجَّجَرًا وَ فَجَّجَرًا وَ فَجَّجَرًا وَ فِجَّجِيرِي وَ فِجَّجِيرَاءِ ۱- به خوبیهای مال یا قوم خود یا کسانی بالید، افتخار کرد، نازید. ۲- به یکدیگر فخر فروختند. ۳- در فخر فروشی و به خود بالیدن بر او پیشی گرفت. ۴- ه علیه: او را در فخر بر دیگری برتر شمرد. ۵- تکبر کرد.

فَجَّجَرٌ ۱- فَجَّجَرًا مِنْهُ: از او یا از آن کار ننگ داشت، خود را فراتر از او یا آن کار یا آن چیز و موقعیت گرفت، آن چیز یا کار را دُونَ شَأْنِ خود دانست.

فَجَّجَرٌ ۱- فَجَّجَرَةٌ: از دیگران در نیکی و بزرگواری برتر شد، در فخر سرآمد دیگران شد.

الفَجَّجَرُ: ۱- مَصْرُ فَجَّجَرٌ وَ فَجَّجَرٌ. ۲- فَضْلٌ، برتری. ۳- بزرگی، والایی.

الفَجَّجَرُ: ۱- مَصْرُ فَجَّجَرٌ. ۲- برتری، فضل. ۳- بزرگواری، سربلندی. ۴- [علم معانی و بیان]: یکی از انواع شعر

* جایگاه فخذ در تقسیم بندی قبیله ای چنین است. ۱- شَغْبُ: ۲- قَبِيلَةٌ. ۳- فَصِيلَةٌ. ۴- عِمَارَةٌ. ۵- بَطْنٌ. ۶- فَجَّجَدٌ، لس.

غنايي که شاعر در آن به بزرگواريها و افتخارات خود يا تبار يا عشيره و ملت يا گروه يا کيش خود مي‌بالد و آنها را برمي‌شمارد، فخر.

الفِخْرُ : ۱. فخر فروروش، افتخارکننده. ۲. همتا و نظير شخص در خوبی. ج: افخار.

الفُخْرُ ج: فُخُور.

الفُخْرَاءُ ج: فُخَيْرٌ (به معني ۳).

الفُخْرَةُ : افتخار، بزرگ‌منشي، فخر.

الفُخْرِيُّ ج: فُخَيْرٌ (به معاني ۱ و ۲).

فَخْرٌ - فَخْرًا : ۱. تكثر نمود و خود را گرفت، بزرگي فروخت. ۲. ه. او را با خود خواهي خود آزار داد. ۳. به

دروغ مفاخره و خودبزرگ‌نمايي كرد (لس).

فَخِرْتُ - فَخِرًا و فَخِرًا : بلندمرتبي خود را آشكار كرد، برجستگي خود را به رخ ديگران كشيد.

فَخَخَّ فَخَخَّةً ۱. الرجلُ : آن مرد کلمات را کشيده و اماله ناشده (به تفخيم تمام) ادا کرد، مطنطن حرف زد.

۲. به چيز بيهوده نازيد، لاف زد. ۳. ه. الحَيَّةُ : مار صدايي مانند فَنخ فَنخ درآورد، فَنخ فَنخ کرد.

الفَخْفَخَةُ : ۱. مصفَخَفَخَ ۲. صدای خيش خيش کاغذ و پارچه آهاردار و برگهاي خشک در زير پا و مانند آن. ۳.

بيهوده نازيدن.

فَخَمَّ - فَخَامَةً ۱. الشَّيْءُ : آن چيز ستبر و درشت شد. ۲. گرمي و والامقام شد، شکوه‌مند شد.

الفَخْمُ : ۱. ارجمند، باشکوه، بزرگ‌قدر. ۲. هيبت ه. : خانه مجلل. ج: فِخَام. ۳. سخن رسا و استوار.

الفَخْمِيَّةُ : بزرگي، بلندمرتبي، والايي.

الفُخُوخُ ج: فُخَّحٌ (به معني ۳).

الفُخُودُ ج: ۱. فُخِدَ (به معني ۲). ۲. فُخِدَ (به معني ۲).

(۲)

الفُخُورُ : ۱. بسيار نازنده، بسيار افتخارکننده به مکارم و خويهاي نيك نژاد و تبار و جز آن. ۲. متکبر. ج: فُخْر.

الفُخَيْرُ : ۱. فعيل به معني فاعل، نازنده و فخرکننده به بزرگيها و والاييهاي نژاد و تبار و جز آن. ۲. فعيل به معني مفعول: شخص شکست‌خورده در مفاخره، تن

در داده به قبول فخر ديگري. ج: فُخْرِي. ۳. همانند شخص در نيکي و فخر، هم‌فخر. ج: فُخْرَاء.

الفِدَاءُ : ۱. حجم چيزي. ۲. ظرف خوراک. ۳. انبار کالا يا غلّه بازرگانان. ج: أَفْدِيَةٌ.

الفِدَاءُ : ۱. مصفَدَى و فَادَى. ۲. فديه، سربها، خونبها، تاوان. ج: أَفْدِيَةٌ. ۳. [در مسيحيت] هبْرُ الفِدَاءِ: راز فدا

کردن مسيح (ع) خود را براي نجات بشرت.

الفِدَائِيُّ : ۱. منسوب به فِدَاء. ۲. آن که در راه وطن يا آرمانی معين جانبازي مي‌کند «جندِي» ه. : سرباز از

جان گذشته، جانباز.

الفِدَاءَةُ ج: فَادِي.

الفِدَاخَةُ : ۱. مصفَدَخَ ۲. سنگيني. ۳. تنومندي، ستبري و درشت‌پيکري (المو).

الفِدَادُ : نوعي جغد از پرندگان شکاری که جثه و سري بزرگ دارد و از موش و قورباغه و سوسمار تغذيه مي‌کند، بوف، مرغ حق.

فِدَادَةُ الشَّرْقِ : نوعي جغد ميانه جثه.

Uluia noctua (S)

الفِدَادِيْنُ ج: فِدَان.

الفِدَائِدُ ج: ۱. فِدْفَدٌ. ۲. فِدْفَدٌ.

الفِدَامُ ۱. ج: فِدَمٌ و فِدْمَةٌ. ۲. پارچه‌اي که براي صاف کردن آب بر دهانه سبو و ابريق بنندند، پالونه، توري سر

کوزه. ۳. پوزه‌بند شتر که مانع خوردن يا گاز گرفتن حيوان شود. ۴. پارچه‌اي مخصوص که زرتشتيان به

هنگام نوشيدن آب يا خواندن اوستا يا نزديک شدن به آتش به دهان يا بر چهره خود بنندند، ظاهراً پَنام، دهان‌بند. ج: فِدَمٌ.

الفِدَامَةُ : ۱. دهان‌بند. ۲. پوزه‌بند شتر براي جلوگيري از گاز گرفتن حيوان. ج: فِدَمٌ.

فَدَخَ - فَدَخًا ه. الخَمْلُ أَو العَمَلُ : آن بار يا کار او را سنگين و گرانبار کرد، از پای درآورد. ه. ه. الدَّيْنُ: وام

بر دوش او سنگيني کرد.

فَدَخَ - فَدَاخَةً الأَمْرُ : آن کار سنگين و طاقت‌فرسا شد.

فَدَخَ - فَدَخًا ۱. الشَّيْءُ : آن چيز را شکست. ۲. ه. -



الفِدَاد



الفِدَام

فَدَّنَ تَفْدِيئاً (ف د ن) ۱. ایمل: شتران را قره گرداند به طوری که کوهانهای آنها بلند شد. ۲. - البیناء: ساختمان را بلند و دراز ساخت. ۳. - الثوب: جامه را با (فَدَّنَ: رنگی سرخ تند) رنگ کرد.

فَدَّى تَفْدِيَةً (ف د ی): ۱. ه بنفیه: در راه او خود را قربانی کرد، جانبازی کرد. ۲. - ه بنفیه: به او گفت «قربانت گردم، فدایت شوم».

فَدَّرَ - فَدَّرَا وَفَدَّوْراً ۱. اللحم: گوشت پخته سرد شد. ۲. سست گردید. ۳. فربه شد. ۴. سالخورده شد. ۵. جنس نرینه بویژه شتر از گشن آوری افتاد (لس). ۶. الرجل: آن مرد از قوم خود جدا شد و تنها رفت.

فَدَّرَ - فَدَّرَا اللحم: گوشت را برای کباب کردن تکه تکه کرد (ل).
فَدَّرَ - فَدَّرَا ۱. الحجر: سنگ تَرَد و زود شکننده شد، یا بود. ۲. - الرجل: آن مرد خشمگین شد و پرخاش کرد (لا ۱ و ۲).

الفَدَّر: ۱. مصد فَدَّر. ۲. بَرَكوهي کلانسال. ج: فَدَّور.
الفَدِير: ۱. نادان، گول، بی عقل. ۲. چوب یا سنگ زود شکننده، تَرَد.
الفَدِير ج: فِدْرَة.
الفَدِير ج: فَايِر.
الفَدِير ج: فَايِر.

الفِدْرَالِي مع: ۱. ائتلافی، اتحادی، فدرالی. ۲. «إِتْحَاد فِدْرَالِي»: اتحاد فدرالی که هر یک از اعضاء استقلال داخلی خود را حفظ می کند ولی در مسائل کلی از قبیل جنگ و صلح و روابط خارجی تابع حکومت مرکزی است. ۲. «دَوْلَة فِدْرَالِيَّة»: دولت فدرال.

الفِدْرَة: ۱. تکه ای از گوشت کبابی. ۲. تکه ای گوشت پخته سرد شده. ۳. قطعه ای فراهم آمده از هر چیز. ۴. «من الليل»: پاره ای از شب. ۵. پاره ای از بخش بالای کوه. ج: فِدْر.

الفَدْرَة: مرد کناره گیر و تکرو.
فَدَسَ - فَدَسَا ه: عنكبوتی برای ترساندن بر روی او افکند، با افکندن عنكبوت به سوی او وی را ترساند.

العَوْد: چوب تَر را شکافت.
فَدَّ - فَدَّيئاً ۱. الرجل: آن مرد صدای خود را کَلَفَت و بلند کرد، بانگ سخت برآورد. ۲. صدایش بلند شد (مستعدی و لازم). ۳. - الطائر: پرنده بالهایش را با گشودن و بستن تکان داد، بال بر هم زد. ۴. گریزان دوید.

فَدَّ - فَدَّاً الجمال الأرض: شتران از راه رفتن بسیار زمین را شکافتند.

الفَدَّاد: ۱. مرد صدا درشت و سخت آواز، صدا بلند. ۲. آن که گامهای سنگین بر زمین نهد. ۳. الفَدَّادون: شبانان و شتربانان و گاوچرانان که در چراگاهها رمه خود را به صدای بلند بانگ زنند. ۴. صاحب صداها شتر تا هزار نفر.

الفَدَّام ۱. ج: فَدَّم. ۲. سرپوش ابریق و کوزه. ج: فَدَّادیم.

الفَدَّان: ۱. دو گاو که برای شخم زدن به هم بسته باشند. ۲. بوغ. ۳. خیش گاوآهن. ۴. واحد اندازه گیری زمین کشاورزی به مساحت ۳۳۳ قصبه مربع برابر ۴۲۰۰ متر مربع که به ۲۴ قیراط یا ۵۷۶ سهم تقسیم می شود. ۵. مزرعه، کشتزار. ج: فَدَّن و فَدَّادین و أفْدِنَة.

فَدَّدَ تَفْدِيئاً (ف د د) ۱. الأرض: زمین را کند. ۲. از روی کبر و تبختر راه رفت. ۳. - البائع: فروشنده برای فروش کالا بانگ برآورد، جار زد.

فَدَّرَ تَفْدِيئاً (ف د ر) ۱. اللحم: گوشت را به قطعات بزرگ و کوچک تقسیم کرد. ۲. - الحجازة: سنگ را به قطعات مختلف شکست.

فَدَّعَ تَفْدِيئاً (ف د ع) ۱. ه: او را (أفدع) دارای کیف دست یا کف پای گود پاکج کرد، او را فَدَّع دار کرد. ۲. - الشیء: در آن چیز شکافهای ریز ایجاد کرد.

فَدَّكَ تَفْدِيئاً (ف د ک) ۱. القطن: پنبه را زد، حلاجی کرد. ۲. - القطن: او را به پنبه زدن واداشت.

فَدَّمَ تَفْدِيئاً (ف د م) ۱. فَمَ الإناء: بر دهانه ظرف درپوش نهاد، توری بست. ۲. - الرجل: آن مرد را به کودنی نسبت داد.



الفَدَّر

الفُدْس: عنكبوت بزرگ، تارتنگ. ج: أفداس و فندسة.
الفُدْسَة ج: فُدْس.

فَدَش ۱- فَدَشًا رأسه: سر او را کمی شکافت، شکست.
فَدَش ۲- فَدُوشًا و (المنذ) فَدُشًا ۱- او را بر زمین
کشاند. ۲- او را عقب راند، آن را هل داد (در تداول
عائمه: دَفَشه، المنذ).

الفُدْش: ۱- مص فَدَش ۲- عنكبوت ماده * ۳-
«رَجَل» - مرد گول و کم عقل. ج: فُدُوش.

فَدَع ۱- فَدَعًا ۱- آن را کمی شکافت، چاک داد. ۲-
۳- آن را شکست (الر).

فَدِيع ۱- فَدِيعًا: مع دست و پای او کج شد، به بیماری
(فَدَع) انحراف و کجی مفاصل دچار شد.

الفَدِيع: ۱- مص فَدِيع. ۲- کجی و انحراف مفاصل که
همانند در رفتگی آنهاست. ۳- کجی در خردگاه دست و
پای.

الفَدِيعَة: جای کجی و انحراف و بیرون زدگی مفاصل
دست و پای.

فَدَع ۱- فَدَعًا ۱- البصلة و نحوها: پیاز و مانند آن را
شکافت، چیز خشک و درون تهی را شکست. ۲-
رأسه: سر او را شکست، شکافت. ۳- الشيء اليابس:
چیز خشک و چقر را نرم کرد. ۴- الطعام: غذا را پر
روغن کرد، روی غذا روغن داد.

فَدَقَدَ فَدَقْدَةً ۱- الارض: در رفتن گامهایش را محکم
بر زمین کوفت. سَم کوفتن مرکب زمین را شکافت. ۲-
صدایش را بلند و خشن کرد. ۳- صدایش بلند شد. ۴-
گریزان دوید، به تاخت گریخت.

الفَدَقْد ۱- جای سخت و درشت. ۲- جای بلند. ۳-
زمین فراخ و هموار و بی آب و درخت. ۴- دشت سخت و
ناهموار (ل). ج: فداید.

الفَدْفِد: آن که در رفتن گامها را محکم بر زمین زند -
فَدْفَد (معنی ۳).

الفَدْفِد: ۱- مرد تند و بدخوی و درشت گفتمار. ۲-

بلند آواز. ۲- آن که در رفتن گامها را محکم بر زمین زند.
- فَدْفِد ج: فداید.

فَدَك ۱- فَدَكًا الثَّقَلَن: پنبه را زد، حلّاجی کرد.
فَدَم ۱- فَدَمًا الابریق و نحوہ: بر دهانه ابریق یا سبو و
مانند آن توری بست، صافی گذاشت.

فَدَم ۲- فَدَامَةً و فَدُومَةً ۱- گول و نادان شد. ۲- (فَدَم)
بود - فَدَم.

الفَدَم: ۱- مص فَدَم. ۲- آن که به جهت کم خردی در
سخن گفتن ناتوان باشد، عقب مانده گندفهم و گندگوی.

۲- کم خرد و درشت و بدخوی. ۴- قرمز پُر رنگ. ج:
فِدَام.

الفَدَم ج: فِدَام و فِدَامَة.

فَدَن ۱- فَدَنًا ۱- الثوب: جامه را با (فَدَن) رنگی سرخ
رنگین کرد. ۲- الثوزین: دو گاو را برای شخم زدن به
هم بست. ۳- البناة: ساختمان را بلند بر آورد.

فَدِن ۱- فَدِنًا البعير: شتر درازکوهان و فربه شد.
الفَدِن: ۱- مص فَدِن. ۲- رنگی سرخ. ۳- کاخ، قصر،
ساختمان بلند. ج: أفدان.

الفَدِن ج: فَدَان. شتر درازکوهان و فربه.
الفَدِن ج: فَدَان.

الفَدُور ج: ۱- فادر. ۲- فَدُر.
الفُدُوش ج: فُدَش.

الفَدُوكَس: ۱- شیر بیشه. ۲- مرد سخت قوی و
درشت اندام.

فَدَى ۱- فَدَى و فِدَى و فِدَاء ه من الأسر: با دادن
(فدیه) سربها او را از اسیری آزاد ساخت، او را باز خرید.

۲- ه بنفسيه: در راه او خود را فدا کرد، جانفشانی
کرد، قربانش رفت - با بی أنت. ۳- ت المرأة نفسها
من زوجها: زن با پرداخت مالی به شوهرش یا گذشت از
مهریه طلاق گرفت، خود را از قید همسری آزاد کرد.

الفَدَى: ۱- مص فَدَى. ۲- الفَدَى.

الفَدَى: ۱- فدی، سربها، تاوان. ۲- «فداك أبي أو فدى
لك أبي» (دعاست): پدرم فدایت - با بی أنت.

فَدَى ج: فَدِيَة.



الفُذَاتَانِ : ۱. مشتای فُرات. ۲. نام دو رود دجله و فرات در عراق.

الفُرائَةُ : مانده غذا در شکمبه نشخوارکنندگان.

الفَراج : گیاهی باتلاقی، پیاز سگ، خوشان، از نامهای دیگرش فَرْقَد و خائِقِ الْکَلْب است.

الفَراج ج: فَرْج (معنی ۷).

الفَراج ج: فَرْجان.

الفَراحی و الفَراحی (لا) **الفَراحی** ج: فَرْحان.

الفَراجیر ج: فَرْجار.

الفَراخ ج: فَرْخه.

الفِراد ۱ ج: فَرَد (المنه، اقم). ۲. فَرِید (معنی ۱ - ۳).

۳. فَرِیدَة (لا). ۴. یکی یکی، جدا جدا - فَرادی.

الفُراد : یکی یکی، جدا جدا «جاء القوم فَراداً و فَراداً و فَرادی» : آن گروه یکی پس از دیگری آمدند.

الفُرادى ۱ ج: فَرَد (بر غیر قیاس، لس). ۲. تک تک، جدا جدا - فَراد.

الفُرادیس ج: فِرْدوس.

الفَوار : ۱. مص فَرَس. ۲. هزیمت، گریز.

الفَوار : بزه و بزغاله.

الفَوارِیح ج: ۱. فَرُوج. ۲. فَرُوج.

الفَراز ج: فَرْزَة.

الفَرازع ج: فَرْزَعَة.

الفَرازل ج: ۱. فَرَزَل. ۲. فِرَزَل.

الفَرازین ج: فِرزان.

الفَراس ج: فَرِیسَة (به معنی ۱).

الفَراسخ ج: فَرَسَخ.

الفَراسَة : ۱. مص فَرَس سید. ۲. علم فراست، آگاهی یافتن به باطن از راه نگریستن به ظاهر، قیافه‌شناسی.

۳. اندیشه حاصل از تیزبینی و ژرفنگری و پی بردن از ظاهر به باطن.

الفَراسِکین ف مع: ۱. جنسی از گیاهان علفی صحرایی و پایای دارویی از تیره گیاهان لبشکافته که تمام انواع آن عطری است. گیاه بادآورد. ۲. درخت و میوه دارابی، توسرخ، لیموی هندی. Grapefruit (E) دریا.

الفُذاد و الفُذادی : پراکنندگان «جاء القوم فُذادی» : آن گروه جدا جدا و یکی پس از دیگری آمدند، تک تک و پراکنده آمدند.

فُذَّه فُذَّه ه: او را بسختی راند، طرد کرد.

فُذَّه فُذَّه ه: او را ترک کرد و تنها ماند. ۲. - عن القوم : از لحاظ هوش یا دانش و جز آن در میان مردم یگانه بود، بی‌همتا شد.

فُذَّه فُذَّوذاً (لا) **الرجُل** : آن مرد تنها رفت یا تنها غذا خورد.

الفُذَّ : ۱. مص. ۲. تنها. ۳. یگانه، بی‌نظیر، بی‌همتا، تک در دانش و هوش و جز آن، نایفه بی‌مانند. ۴. اولین تیر (از ده تیر) قمار یا قرعه‌کشی. ۵. خرماى پراکنده. ج: اُذُذ و (قا، منت) فُذَّوذ.

الفُذَّاد (به صیغه جمع) : پراکنندگان - فُذادی.

فُذَّق فُذَّقَة : برای پرش نیم‌خیز شد.

فُذَّتک فُذَّتکَة الحِساب : حساب را به پایان رساند و فارغ شد.

الفُذَّلکَة : ۱. مص. ۲. (نزد بازرگانان) : خلاصه تفصیل حساب، باقیمانده حساب.

الفُذَّوذ ج: فُذَّ (قا، منت).

الفُراء : گورخر. ج: اُفراء و فِراء.

فُراء التَّبَّت : گورخر تبتی.

الفِراء ج: ۱. فُراء. ۲. فِرْوة.

الفُراء : ۱. مص فِرْی. ۲. گورخر. ۳. شگفتی. ۴. ترسان، ترسو. ج: اُفراء.

الفُراء : گورخر - فُراء. ج: فِراء.

الفُرائد ج: ۱. فرید (معانی ۴ - ۶). ۲. فَرِیدَة.

الفُرائس ج: فَرِیسَة (به معنی ۲).

الفُرائش ج: فَرِیش.

الفُرائض ج: فَرِیضَة.

الفُرائض ج: فَرِیضَة.

الفُرائغ ج: فَرِیغَة (معنی ۳).

الفُرات (از آبها) : آب بسیار گوارا، آب شیرین و گوارا. ۲. دریا.



الفراسین ج: فیزین.

الفراسین: شیر بیشه.

الفراسیتی: متخصص در علم فراست، قیافه‌شناس.

الفراش ۱ ج: فراشة. ۲ نوع حشره پروانه، شاهپرک.

۳ حباب روی شراب. ۴ پزه آسیاب که با جریان آب

می‌چرخد و سنگ آسیاب را می‌گرداند. ۵ پروانه کشتی

که محرک آن در آب است. ۶ «اللسان»: گوشت پاره

زیر زبان و ۷ دو رگ آبی رنگ زیر زبان و ۸ جای زبان

در ته دهان، بیخ زبان. و ۹ «الظهر»: محل فرو رفتن

دنده‌ها در مهره‌های پشت. و ۱۰ استخوانهای نرم در

سر. و ۱۱ استخوان ابرو. ۱۲ گل و لای خشک شده.

۱۳ مرد سبک، بلهوس. ۱۴ دو پاره آهن که افسار

ستور را به لگام دهانه می‌بندند.

الفراش: ۱ مصد فرش. ۲ گسترده‌ی فرش. ۳ بستر،

رخت‌خواب. ۴ لانه پرنده، آشیانه. ۵ خانه. ۶ پیوندگاه

زبان به ته دهان، بیخ زبان. ج: افرشة و فرش.

الفراشة: ۱ پروانه، شاهپرک. ۲ استخوان یا پاره آهن

نازک. ۳ یکی از استخوانهای نرم در سر. ۴ بخش

برآمده پشت سر در جای به هم رسیدن دو کتف. ۵ آب

اندک در حوض. ۶ مرد سبکسر و حقیر. ۷ پزه قفل. ۸

«الخصید»: کرمی که گیاهان را هنگام رسیدن به کف

زمین می‌خورد. Cutworm (E) ۹ «صفریة»: پروانه

بید. ج: فراش.

الفراشی و فراش ج: فرشاة و فرشایة. (المن).

الفراشیات [زیست‌شناسی]: تیره پروانگان.

الفراشیح ج: فرشاح.

الفراشیة [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی پروانه‌واران،

پروانه‌سانان.

الفراض ج: ۱ فرض (معنی ۱۵). ۲ فرضة. ۳ جامه.

۴ دهانه رودخانه و جویبار. ۵ جرقه‌ای که از آتش‌زنه

بیرون جهد. ۶ جای بستن زه در کمان.

الفراط: ۱ مصد فازط. ۲ «الماء»: آب مشترک در

میان چند قبیله که هر کس زودتر به آن برسد تقدّم

دارد و از آن اوست. ۳ «تکلم فراط»: بر بدیهه

و بی تأمل و اندیشه سخن گفت.

الفراط و الفراطة (از آبها): آبی مشترک در میان چند

قبیله که هر کس زودتر به آن برسد در برداشت آب تقدّم

دارد.

الفراطینس ج: ۱ فرطاس. ۲ فرطوسة. ۳ فرطینسة.

الفراع ج: فرعة.

الفراعیة ج: فرعون.

الفراعی ج: فرعاء (به معنی ۲).

الفراعین ج: فرعون.

الفراغ: ۱ مصد فرغ و فرغ. ۲ خالی بودن، تهی شدن.

۳ [فیزیک]: جایی که از محسوسات خالی باشد، خال.

۴ جای خالی. ۵ شغل و پستی بدون متصدی «ملاً»

فی الإدارة: پست و منصبی خالی را در اداره پر کرد،

متصدی آن پست خالی شد. ۶ احساس درد و رنج و

تهی بودن و بی‌پناه ماندن از مرگ یا حرمان: أشعرب به

بعد موته: پس از مرگ او رنج و دردی بزرگ در خود

احساس می‌کنم. ۷ بوچی «هو یعیث فی به» او در

بوچی و بیهودگی زندگانی می‌کند، زندگانی بی‌معنی و

بوچی دارد.

الفراغ ۱ ج: فرغ (معنی ۴) و فرغة. ۲ فریغ و فریغة.

۳ سرنیزه و پیکان پهن و مانند آنها. ۴ لبه دلو که از

انجا آب بریزد. ۳ ظرف. ۴ ظرف بزرگ و درشت. ۵

ستور فراخ‌گام. ۶ تنگ بار، عدلی بار. ۷ «رجل به»: مرد

تیزگام، تندرو. ج: افرغة.

الفراغ ۱ (از تیر و نیزه): سرنیزه و پیکان پهن و مانند

آنها. ۲ (از مردم): مرد تندرو که گامهای فراخ بردارد

به فراغ.

الفراعی ۱ منسوب به فراغ. ۲ «الهندسة الفراعیة»:

هندسه فضایی.

الفرافح ج: فرفح.

الفرافر ج: ۱ فرفر. ۲ فرفر.

الفرافر: ۱ مرد نادان و گول، احمق. ۲ (از اسبان):

اسبی که لگام را در دهان بچیناند و بخواهد آن را بکند.

الفرافیر ج: ۱ فرفار. ۲ فرفور.



هراشة

فَرْتٌ مُفَرَّتًا ۱. ت الخبلی : زن آبستن حالت تهوع پیدا کرد. ۲. ~ الكرش : شکمیه را شکافت و محتویاتش را تهی کرد. ۳. ~ وعاء التمر : ظرف حصیری خرما را شکافت و خرماها را بیرون آورد.

فَرْتٌ مُفَرَّتًا ۱. ت الخبلی : زن آبستن حالت تهوع یافت. ۲. ~ القوم : آن گروه پراکنده شدند. ۳. ~ الرجل : آن مرد سیر شد.

الفَرْتُ ۱. مصدر فَرَّتَ ۲. سرگین و محتویات شکمیه حیوان. ج: فُرُوث.

الفَرِثُ ۱. شخص سیر. ۲. «مكانٌ ~» : زمین ناهموار غیر کوهستانی. ۳. «جبلٌ ~» : کوهستان صعب العبور که نه سنگلاخ باشد و نه گلناک و بارانی.

فَرَجٌ مُفَرَجًا ۱. الشيء : آن چیز را باز کرد، گشود. ۲. ~ ه : آن را فراخ کرد. ۳. ~ الله الغم عنه : خدا اندوه را از او دور کرد. ۴. ~ بین الشیثین : میان دو چیز را شکاف داد.

فَرَجٌ مُفَرَجَةٌ : راز را فاش کرد.

فَرَجٌ مُفَرَجًا ۱. شرمگاهش پیدا شد. ۲. ترسید. ۳. سرین او بزرگ شد. ۴. ~ ت ثنایه : دندانهای پیش او از هم فاصله یافت، میان دندانهایش باز شد.

الفَرَجُ : ۱. مصدر فَرَجَ. ۲. گشادگی خاطر، خرسندی، از بین رفتن اندوه. ۳. رهایی، خلاصی «~ بعد الشدة» : رهایی پس از سختی.

الفَرَجُ : ۱. مصدر فَرَجَ ۲. فضای خالی میان دو چیز. ۳. «~ التوب» : شکاف جامه، پارگی. ۴. «~ الإنسان» : شرمگاه، عورت زن یا مرد، میانپای از هر دو سوی و غالباً از پیش. ۵. «~ الوادی» : دل و میانه دره. ۶. «~ الطريق» : میانه یا دهانه راه ج: فَرُوج. ۷. (از کمانها) کمانی که فاصله دسته و زه آن زیاد باشد. ج: فَرَاج.

الفَرَجُ ج: فَرَجَةٌ.

الفَرُجُ : ۱. فراخ، گشاد. ۲. (از کمانها) : کمانی که فاصله دستگیره اش از زهش زیاد باشد. ۳. (از مردم) آن که راز نگه ندارد و آن را فاش کند، دهن لقی. ج: أَفْرَاج.

الفِرْجَارُ ف مع: پرگار. ج: فَرَاچِر.

الفَرَامِلُ ج: فَرَمَلَةٌ.

الفَرَامِینُ ج: فَرَمَان.

الفَرَانِدُ ج: فَرِنْد.

الفَرَانِسُ : ۱. شیر بیشه. ۲. مرد دلیر و قوی، شیردل و گردن کلفت. ج: فَرَانِسَةٌ.

الفَرَانِسَةُ ج: فَرَانِس.

الفَرَاهَةُ ۱. مصفأة. ۲. چیره دستی، مهارت، استادی. ۳. زیبایی، ملاحظت.

الفَرَاهِیدُ ج: فَرَهُود.

الفَرَاوِلَةُ ایتالیایی مع: توت فرنگی.

الفَرَاوِیون یو مع: گیاه فریبون، جنس گیاهی صحرایی و زینتی از تیره دولپه ایها که انواعی بسیار دارد که همه از گیاهان مناطق گرمسیری است.

الفَرِیوْنِیَاتُ [گیاه شناسی] : تیره ای گیاه از دولپه ایها که انواعی بسیار دارد و همه از گیاهان دارای عصاره شیرین هستند که بیشتر آنها صحرایی و زینتی و برخی دارویی و صنعتی اند.

فَرْتٌ (لاب) **فُرُوتًا** : ۱. تبهکاری کرد، کار بد کرد. ۲. زنا کرد.

فَرْتٌ مُفَرَّتًا : خردش سست شد، عقلش پارسنگ برد. «~ الرجل» : آن مرد چیزی گفت که عاقلان نگویند.

فَرْتٌ مُفَرُوتَةً الماءُ : آب بسیار شیرین و گوارا بود، یا شد.

فَرْتٌ مُفَرَّتَةً : ۱. با گامهای نزدیک به هم راه رفت ۲. فَرْتَنَ (معنی ۱). ۲. ~ الشيء : آن چیز را ریزه ریزه کرد. ۳. ~ العمل : کار را تباه کرد.

فَرْتَنٌ مُفَرَّتَةً : ۱. با گامهای نزدیک به هم راه رفت ۲. فَرْتَنَ (معنی ۱). ۲. ~ فی کلامه : پرگویی کرد.

الفَرْتَمَةُ : موج زنی و طوفانی شدن دریا بر اثر بادهای سخت.

الفَرْتَمَةُ * : زن زناکار. ۲. کنیز. ۳. بچه کفتار.



* این جتی آن راز فَرْتٌ مُفَرَّتَةً و نونش را راند شمرده اما سیبویه آن را رباعی و از فَرْتَنَ دانسته است (لس).

ماهیان استخوانی و خارباله که انواع بسیار دارد و همه در آب شیرین زیست می‌کنند، ماهی خاردار، پزش (E) Perch. ج: أفرآخ و أفزخ و فزوخ و أفزخه و فزخان.

الفَزخان ج: فزخ

الفَزخَة: ۱. مصدر مَرَه از فزخ. ۲. جوجه ماده، جوجه مرغ. ۳. سنان و سرنیزه پهن. ج: فزآخ.

الفَزخِيَات [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از ماهیان استخوانی و خارباله‌ای با انواع و اجناس بسیار که غالباً در آب شیرین زیست می‌کنند، تیره ماهیان خاردار، تیره پزشها. Percidae (E)

فَزْدَة فَزْدَاءُ ه: او را تنها گذاشت.

فَزْدَة فَزْوَدًا ۱. عن صحبه: از یاران خود جدا شد و کناره گرفت، تکزوی کرد. ۲. تک و تنها بود، یاشد. ۳. - بالأمر: آن کار را به تنهایی انجام داد، در آن کار یگانه و بی‌همتا بود، تک بود. ۴. - عن الشيء: از آن چیز یا آن کار کناره‌گیری کرد، کناره کشید.

فَزْدَة فَزْوَدَةً: یگانه و بی‌همانند شد.

الفَزْد (و لا) الفَزْد ج: فَزْدَة.

الفَزْد و الفَزْد: تنها، یگانه «شیءٌ -» : چیز یگانه بی‌نظیر.

الفَزْد: ۱. تنها، یگانه، تک. ۲. (از مردم و جز آن): انسان بی‌همانند، هر چیز بی‌همانند و تک. ۳. فرد، طاق (در برابر زوج و جفت). ج: أفراد و (بر غیر قیاس) فَرَادِي. ۴. «أفراد الناس»: بزرگان مردم. ۵. - النجوم: ستارگان درشت و درخشانی که در کرانه‌های آسمان می‌دمند. ۶. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای در صورت فلکی «شجاع» که «عَنق الشجاع» و «شَهَيْل الفَزْد» و «شَهَيْل الشام» نیز نام دارد. ۷. تپانچه، هفت‌تیر.

ششلول. ۸. گاو. ۹. نیمه و یک طرف ریش. ۱۰. لنگه کفش که پینه نشده باشد. ج: أفراد. ۱۱. مع: فاراد، واحد الکتریکی «الفاراد». Farad (E)

الفَزْدَان: ۱. یک، تک. ۲. «شیءٌ -» : چیز یگانه. مؤ: فَزْدِي.

الفَزْدَة: مؤنث فَزْد، بی‌نظیر، بی‌همتا. ج: فَزْدَات و أفراد

الفَزجَارِي: ۱. منسوب به فزجار، پزگاری. ۲. «خطٌّ -»: خط گرد دایره‌گون، خط منحنی.

الفَزجَة: رهایی از شدت و اندوه، انبساط خاطر، شادمانی.

الفَزجَة: آن که رازدار نباشد، دهن‌لق.

الفَزجَة: ۱. شکاف و گشادگی میان دو چیز. ۲. رهایی از اندوه و سختی، شادمانی. ۳. تماشاگه، جای تفریح، گردشگاه. ج: فزج.

فَزَجَن فَزَجَنَةً الذَّابَّة: پشت ستور را با (فِرَجُون) قشو خاراند.

الفَزَجَن: وسیله خاراندن بدن ستور، پشت‌خار ستور، قشو.

الفَزَجُون ف: مع: ۱. وسیله خاراندن ستور، قشو. ۲. ماهوت پاک‌کن.

فَزَح - فَزَحًا: ۱. خرسند و شادمان شد. ۲. - بكذا: دل او به فلان چیز خوش شد، دلخوش شد. ۳. غرور نعمت او را فرا گرفت و سرکشی کرد.

الفَزَح: ۱. مص: فزخ. ۲. شادمانی، خرسندی. ۳. جشن عروسی. ج: أفرآخ.

الفَزَح ج: فزوح

الفَزحِي ۱. ج: فزحان. ۲. مؤنث فزحان.

الفَزحان: بسیار شادمان، مسرور، خرسند. مؤ: فزحی و فزحانة. ج: فزحی و فزاحی و (لا) فزآخی.

الفَزحَانَة: ۱. مؤنث فزحان. ۲. نوعی قارچ خوراکی از تیره غاریقونیه‌ها، قارچ چمنی. Psalliota (E)

الفَزحَة: شادمانی «فَزحَة (معنی ۱)».

الفَزحَة: ۱. شادمانی «فَزحَة». ۲. آنچه به پیام‌آور شادی دهند، مزدگانی. ج: فزح.

فَزَح - فَزَحًا: ۱. ترس او برطرف شد و آرامش یافت. ۲. - إلى الأرض: به زمین چسبید.

الفَزخ: ۱. جوجه. ۲. جانور یا گیاه کوچک و خرد و ریزه. ۳. (از درختان) شاخه نوزسته یا پاجوش درخت.

۴. «- الرأس»: دماغ، مغز. ۵. مرد ناتوان و خوار و بی‌مقدار. ۶. نوعی ماهی از تیره ماهیان خاردار و راسته



الفَزخون



الفَزْد



الفَزخ

و فَرْد و (لا) فِرْد.

الفَرْدَة: تنها و گوشه‌گیر، بریده از مردم.

الفَرْدَة: تپه، پشته. ج: فَرْدَات.

فَرْدَسِي فَرْدَسَة ه: او را به زمین زد

الفَرْدَسَة: ۱. مص ۲. فراخی، گشادگی، پهناوری.

الفِرْدَوْس یو معد: ۱. بوستان (مذکر و مؤنث است). ۲. سبزی گیاهان. ۳. جای و باغ انگور. ۴. دژه پُر برکت و حاصلخیز. ۵. باغ بهشت، فردوس، مینو. ج: فَرَادِيس.

الفِرْدَوْسِي: منسوب به فِرْدَوْس، بهشتی، آسمانی، لاهوتی (المو).

الفِرْدَوْسِيَات [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از راسته پرندگان سبک‌بال، سبک‌بالان، مرغان بهشتی.

الفَرْدِي: ۱. مؤنث فَرْدَان. ۲. تک تک، تنها - فَرَادِي.

الفَرْدِي: ۱. منسوب به فَرْد. ۲. منسوب به فَرْدِيْت. ۳. طرفدار استقلال و آزادی فردی.

الفَرْدِيَّة: ۱. اصل آزادی فردی. ۲. گرایش به رهایی از قدرت جامعه، فردگرایی، فردیت. Individuality (E) ۳.

الفَرْدِيَّة: مجموعه صفاتی که فرد بدان وسیله از دیگران متمایز می‌شود، خصوصیات فردی.

فَرْدِي - فَرْدِي (أَفْرِي) یعنی خوش‌لب و دندان‌شد.

فَرْدِي فَرْدِي و فَرْدِي و فَرْدِي و فَرْدِي: ۱. گریخت، فرار کرد. ۲. - إليه: بدو پناه برد. ۳. شتاب کرد.

فَرْدِي فَرْدِي عن الأمر: از آن کار کاوش کرد و جست‌وجو نمود تا حقیقتش را دریابد.

فَرْدِي فَرْدِي و فَرْدِي و فَرْدِي و فَرْدِي: ۱. الدابة: دندانهای ستور را دید تا سن حیوان را دریابد. ۲. - الإباء: ظرف را شکافی آشکار داد. ۳. - إلى الشيء: به سوی آن چیز رفت.

فَرْدِي فَرْدِي: فلانی مجرب و کارآزموده شد.

الفَرْدِي: ۱. مص فَرْدِي. ۲. شکاف آشکار. ج: فَرْدِي. ۳. گروهی موش. ۴. گریزنده، فراری (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع).

الفَرْدِي ج: ۱. فَرْد و فَرْد. ۲. بهترین از هر چیز، برگزیده - فَرْدَة.

الفَسْرَاء: ۱. مؤنث أَفْرَج: ج: فَرْد. ۲. پوستین دوز. ۳. پوستین فروش، خَرَفَرُوش.

الفَرَّاس: ۱. بسیار درنده. ۲. شیر بیشه.

الفَرَّاس ج: فَرَّاس (به معنی ا) (لا) - فَرَّاس.

الفَرَّاش: ۱. دارنده فرش بسیار. ۲. بسیار گسترنده بساط و فرش، خدمتکار، فَرَّاش. ۳. دروغگو.

الفَرَّاض: عالم به علم فرائض دینی - فَرَّاضِي.

الفَرَّاط ج: فَرَّاط.

الفَرَّاق ج: فَرَّاق.

الفَرَّامَة: ۱. نوعی ساطور به شکل ربع قوس با لبه‌ای بسیار تیز و دو دسته عمود بر هر یک از دو جانب قوس برای خرد کردن سبزیها و گوشت و جز آن. ۲. (امروزه) ماشین یا چرخ گوشت خردکنی.

الفَرَّان: ۱. تنوردار، صاحب یا مراقب تنور. ۲. نانوا.

الفَرَّان ج: فَرَّان (معنی ۲).

الفِرَّة: ۱. مصدر نوع بر وزن فَعْلَة از فَرَّ. ۲. لبخند، تبسم.

الفِرَّة: ۱. برگزیدگان قوم - فَرَّ. ۲. سختی و آغاز گرما. ۳. آمیختگی.

فَرَّان تَفَرُّناً (ف ر ث) الحَبَّ كَبَدَه: عشق جگر او را شرحه شرحه کرد.

فَرَّج تَفَرُّجاً (ف ر ج) ۱. المكان: آن جا را وسیع کرد. ۲. - الشيء: آن چیز را باز کرد، از هم گشود. ۳. - الهَمَّ: اندوه را برطرف کرد.

فَرَّح تَفَرُّحاً (ف ر ح) ه: او را شادمان کرد.

فَرَّخ تَفَرُّخاً (ف ر خ) ۱. ت الدَّجاجة و غيرها: مرغ یا پرنده‌ای دیگر جوجه‌دار شد. ۲. - ت البيضة: تخم‌مرغ شکست و جوجه از آن درآمد. ۳. - الشجر: درخت جوانه زد، جوانه‌های درخت درآمد. ۴. - القوم: آن قوم مثل جوجه شدند، خوار و زبون شدند. ۵. - الخوف: ترس برطرف شد. ۶. - الأمر: آن کار پس از آشفتگی به سامان رسید و روشن شد.

فَرَّد تَفَرُّداً (ف ر د) ه: او را تنها و یگانه کرد. ۲. - ه: او را به تنهایی و گوشه‌گیری نسبت داد. ۳. از مردم



الهامة

فَرَعٌ تَفْرِيعاً (ف ر ع) ۱. شیتاً من شیء: آن چیز را از چیز دیگر جدا کرد. ۲. فی الجبیل: از کوه بالا رفت. ۳. بینهم: آنان را پراکنده ساخت، میانشان حایل شد. ۴. فی الأرض: در زمین به سیر و سیاحت پرداخت. ۵. المسائل من الأصل: آن مسائل را نسبت به اصل قضیه فرع قرار داد، آنها را مسائلی فرعی شمرد، آنها را شاخه شاخه کرد.

فَرَعٌ تَفْرِيعاً ۱. الإِنَاء: ظرفها را خالی کرد. ۲. الماء: آب را ریخت. ۳. الدماء: خون ریخت. ۴. هـ من العمل: او را از کار بیکار کرد. ۵. اللہ علیہ الصبر: خدا بر دل او شکیبایی فرستاد، به او صبر و تحمل داد.

فَرَّقَ تَفْرِيقاً وَ تَفْرِيقَةً (ف ر ق) ۱. الشیء: آن چیز را پراکنده کرد، جدا جدا کرد، پخش کرد. ۲. هـ او را ترساند. ۳. شعزہ بالمشط: مویهای او را شانه کرد و فرق باز کرد. ۴. القاضی بین الزوجین: قاضی میان آن دو همسر حکم به جدایی کرد، حکم طلاق صادر کرد. ۵. هـ بین القوم: میان آن گروه جدایی افکند.

الْفَرَقُ ج: فارق.

فَرَّكَ تَفْرِيكاً (ف ر ک) الشیء: آن چیز را سخت مالید، بسیار مالش داد.

الْفَرُوجُ: ۱. جوجه مرغ. ۲. جامه شکافته از پشت. ۳. جامه کودکی خرد، لباس نوزاد. ج: فرارنج.

الْفُرَّةُ وَ الْفُرْهَةُ ج: فاره (اقم).

الْفَرُوجُ: جوجه مرغ. ج: فرارنج.

الْفَرُوجَةُ: جوجه ماده ماکیان. جوجه مرغ.

فَرَى تَفْرِیةً (ف ر و) الجبته: بر یقه و سر دست و پایین دامان جبته پوست خز دوخت. ۲. (ف ر ی) الشیء: آن چیز را پاره و ریز ریز کرد، آن را شکافت، درید.

الْفَرَى «کتیبه» - لشکر یا فوج شکست خورده.

الْفَرِيسِي: زاهد خشک یهودی، مفرد فَرِيسُون است.

الْفَرِيسِيُّونَ: گروهی از یهودیان که در امور دینی بسیار سختگیر بودند و مسیح (ع) را بسیار می آزرندند، خشکه مقدسان یهودی.

الْفِرِّي: بلدرچین، کُرک، بَدَبَدَه.

کناره گرفت و گوشه تنهایی گزید. ۴. برأيه: در اندیشه خود تنها ماند. ۵. به علم فقه روی آورد و آن را آموخت و منحصرأ به امر و نهی و احکام شرع پرداخت، متخصص و کارشناس فقه شد.

فَرَزَ تَفْرِيزاً الشیء: آن چیز را شکافت.

الْفَرَزَةُ: تند گریزنده، باشتاب گریزان.

فَرَزَ تَفْرِيزاً وَ تَفْرِيزَةً (ف ر ز) ۱. الشیء: آن چیز را بسیار جدا و تفکیک کرد، آن را افزایش کرد. ۲. علیه برأيه: با رأی خود علیه او حکم صادر کرد و او را بازداشت نمود.

فَرَسَ تَفْرِيساً (ف ر س) الحيوان الشیء: حیوان را به دریدن آن چیز واداشت.

فَرَشَ تَفْرِيشاً (ف ر ش) الأبطه: درگستردن فرشها

زیاده روی کرد. ۲. بساطاً: زیرانداز یا فرش برای او

گسترده کرد. ۳. الدار: حیاط خانه را سنگفرش یا

آجر فرش کرد. ۴. الطائر: پرنده بالهایش را باز و بسته

کرد، بال زد. ۵. الزرع: کشت گسترده شد و برگهایش

زمین را پوشاند.

فَرَصَ تَفْرِيصاً (ف ر ص) النعل: کفش را با نوک یا تیزی آهن نقش دار کرد.

فَرَضَ تَفْرِيضاً (ف ر ض) الخشبة: ۱. چوب را برید. ۲. الفرائض: فريضهها را واجب گرداند، فرائض را

وضع کرد.

الْفَرَضُ ج: فارض.

فَرَطَ تَفْرِيطاً (ف ر ط) ۱. الشیء و فيه: در آن چیز

کوتاهی کرد و آن را تپاه ساخت تا از دست رفت. ۲. هـ

الشیء: در آن چیز سهل انگاری نمود و آن را تپاه کرد.

۳. الشیء: آن چیز را پراکنده ساخت، از هم پاشاند.

۴. الشیء أو فيه: آن چیز را رها کرد و به فراموشی

سپرد. ۵. البئر: چاه را به حال خود وا گذاشت تا آب

در آن جمع شود. ۶. هـ إليه رسولاً: فرستاده ای نزد او

فرستاد. ۷. هـ ولداً: کودکی کوچک را از دست داد،

کودکی از او مرد. ۸. هـ اللہ عنه ما یکره: خداوند بدیها

را از او دور کرد.



الْفَرُوجُ

فَرَسٌ - فِرَاسَةٌ الْأَمْرُ : با نگریستن به ظاهر آن امر با تخمین و گمان حقیقت و باطنش را دریافت.
فَرَسٌ - فِرَاسَةٌ وَ فُرُوسَةٌ وَ فُرُوسِيَّةٌ : سوارکاری آموخت.

الْفَرَسُ ۱ (برای مذکر و مؤنث) : اسب (خواه حصان) : اسب نر باشد یا جحر : مادیان. ج : أفراس و فُرُوس و خَيْل (از غیر لفظ خود). مثنی : فَرَسَانٍ وَ فَرَسَيْنِ. ۲ «هُمَا كَفَرَسَتِي رِهَانٍ» : آن دو همچون دو اسب درشکه با هم پیش می‌روند و از هم پیشی نمی‌گیرند، هم مرتبه‌اند. ۳ «الْفَرَسُ الْأَعْظَمُ» : نام یکی از صورتهای فلکی. Pegasus (E) ۴ یکی از مهرهای شطرنج، اسب شطرنج.

الْفَرَسَاءُ ج : فَرِيس (به معنی ۳).

الْفَرَسَانُ ۱ ج : فارس (به معانی ۲، ۳) ۲ سوارکاران جنگجو، جابک‌سوارانِ رزمنده، سپاهیان سوار.
فَرَسُ الْبَحْرِ وَ **فَرَسُ الْمَاءِ** وَ **فَرَسُ النَّهْرِ** : اسب آبی، پستانداری با چهار دست و پا و سری بزرگ و دهانی فراخ و درشت‌جثه و کوتاه‌پا و دم «جاموش الْبَحْرِ» گاو میش دریایی نیز نامیده می‌شود. ← بَزِينِق (معنی ۳).

الْفَرُوسَةُ ج : فارس (به معنی ۱) (لا) ← **فَرَسٌ**.
فَرَسٌ جَدَمَةٌ : نوعی اسب کوتاه خردپیکر سبک‌وزن، تاتو، پونی. Pony (E)

فَرَسٌ النَّبِيِّ : حشره آخوندک، نمازخوانک.

الْفَرَسُ : ۱ ایرانی، فارس. ۲ ایران، سرزمین ایرانیان.
الْفَرَسُ : گیاه سریش.

فَرَسَاوُسٌ یو معد : یکی از صورتهای فلکی شمالی که به شکل مردی با کلاهخود و شمشیر در دست راست و سر غولی زشت در دست چپ، نمایش داده می‌شود، برسادوش، حامیل رأس العول.

الْفَرَسَةُ ۱ مصدر مژه از **فَرَسٌ**. ۲ زخمی آزاردهنده که از گردن درمی‌آید ← **فَرَسَةٌ** (معنی ۲).

الْفَرَسَةُ ۱ واحد **فَرَسٌ**، یک بوته یا درختچه سریش. ۲ زخمی که در گردن پدید می‌آید و سبب آزرده‌گی و

فَرَزٌ - (لا ش) **فَرَزًا** ۱ ه : آن را از دیگران جدا ساخت و کنار گذاشت ه - له **جَصْتَهُ مِنَ الْإِرْثِ** : سهم او را از میراث جدا کرد. ۲ - السائل : مایع را ترشح کرد و بیرون داد. ۳ - القطن و نحوه : پنبه خوب و بد و مانند آن را از یکدیگر جدا کرد.

فَرَزٌ - **فُرُوزًا** (لا) : در گوشه‌ای تنها و جدا از دیگران ایستاد.

الْفُرُزُ : ۱ مصدر **فَرَزَ**. ۲ زمین پست میان دو بلندی. ج : **فُرُوزٌ**. ۳ «- الأصوات أو الأوراق» : شمارش و جداسازی آراء انتخابات و مانند آن.

الْفِرْزُ وَ **الْفُرْزُ** ج : **فِرْزَةٌ**.

الْفِرْزُ : ۱ راه در پشته و تپه. ۲ آن که سهم خود را از شریکش جدا کند. ۳ سهم جدا شده برای شریک. ج : **أَفْرَازٌ** وَ **فُرُوزٌ**.

الْفِرْزَانُ : وزیر در بازی شطرنج، فرزین. ج : **فَرَازِينُ**.

الْفِرْزَةُ : شکاف زمین سخت. ج : **فِرَازٌ**.

الْفِرْزَةُ : ۱ پاره‌ای جدا شده از کالا. ۲ سهم و بهره جدا شده. ج : **فِرْزٌ** وَ **فُرْزٌ**.

الْفِرْزَةُ : ۱ راه بر تپه. ۲ فرصت. ۳ نوبت.

الْفِرْزَدَقُ ف معد : ۱ گردۀ نان فرو افتاده در تنور، (در تناول خراسان) نان **كُنْجَلٌ**. ۲ پاره‌ای خمیر تخمیر شده، خمیر ترش. ۳ ریزه‌های نان.

الْفِرْزَدَقَةُ : واحد **فِرْزَدَقٌ**.

الْفِرْزُوعُ : پنبه‌دانه (نوعاً)، تخم پنبه.

الْفِرْزُوعَةُ : ۱ واحد **فِرْزُوعٌ**، یک عدد پنبه‌دانه. ۲ یک دسته علف و گیاه. ج : **فِرَازِعٌ**.

فِرْزَلٌ **فِرْزَلَةٌ** ه : او را به بند کشید، در بند افکند.

الْفِرْزَلُ : مرد تناور، درشت اندام و تنومند، ج : **فِرَازِلٌ**.

الْفِرْزُلُ : ۱ بند، زنجیر. ۲ گاز و قیچی آهن‌بری. ج : **فِرَازِلٌ**.

فَرَسٌ - **فَرَسًا** ۱ الأسد فریسته : شیر گردن شکار خود را خرد کرد و از بدن جدا نمود. ۲ - الأسد و نحوه : شیر و مانند آن شکار را گرفت و نخاعش را برید و کشت. ۳ - الشیء : آن چیز را پراکنده کرد.



الْفَرَسُ



فَرَسُ الْبَحْرِ

کوفتگی می‌شود - فَرْصَةٌ (معنی ۲).

فَرْصَخٌ فَرْصَخَةٌ : ۱. شدت و تیزی سرما شکست. ۲. - المرَضُ : بیماری رفت، زایل شد. ۳. - الشیءُ : آن چیز گشاد شد. ۴. - الشیءُ : آن چیز را گشاد کرد (لازم و متعدی).

الفَرْصَخُ ف : مع : ۱. زمانی دراز. ۲. رخنه، شکاف. ۳. آرامش، آسایش. ۴. چیز فراوان و دائمی که گسسته و سپری نشود. ۵. - الطَّرِيقُ : فرسنگ، فاصله‌ای برابر با سه میل یا هجده هزار قدم یا شش کیلومتر، فرسخ. ج : فَرَايَسُخ.

الفِرْصِکُ ف : مع : ۱. هَلُو. ۲. شفتالو، نوعی شفتالو که به آسانی از هسته خود جدا شود، شفتالوی بی‌پرز، شلیل.

الفِرْصِینُ (مؤنث است) : کناره سپل (یا کف پای) شتر. ج : فَرَايِس.

الفَرْصِیُّ ج : فَرِیْسُ (معانی ۱ و ۲).

الفَرَّیْسِیُّ : منسوب به فَرْس، آسی.

فَرْشٌ - فَرْشاً و فِرَاشاً ۱. الشیءُ : آن چیز را گسترد، پهن کرد. ۲. - الأمرُ : آن موضوع را پخش کرد، گسترش داد. ۳. - ه امرأ : کاری را برای او باز کرد، راه آن را گشود و فراخ کرد. ۴. دروغ گفت، دروغ‌بافی کرد. ۵. - عنه : آن را خواست و خود را برای آن آماده ساخت.

فَرْشٌ - (الرَّیْبُ) فَرْشاً و (لَا) فَرْوِشاً ۱. النباتُ : گیاه بر روی زمین گسترده شد. ۲. - للأمرُ : اسباب آن کار را آماده ساخت.

الفَرْشُ : ۱. مصر. ۲. کالای گستردنی خانه، فرش. ۳. زمین فراخ. ۴. جای پُر سبزه و گیاه. ۵. کشتی که رشد گیاهش به سه یا چهار برگ رسیده باشد. ۶. درختان کوچک. ۷. شتران کوچک و ریزه. ۸. دروغ. ۹. گاو و گوسفندی که جز به درد سر بریدن نمی‌خورد. (به تعبیر امروز گاو و گوسفند گوشتی در برابر شیرده) ۱۰. همواری قدم. ۱۱. (در پای شتر) : گشادگی مختصر که مطلوب است. ج : فَرْوِش.

الفَرْشُ ج : فَرْشَةٌ.

الفَرْشُ ج : فِرَاش.

الفِرْشَاةُ و الفِرْشَاةُ مع : ۱. فرجه، ماهوت پاک‌کن، تمام انواع بَرَس. ۲. - الأسنانُ : مسواک. ۳. - الأظفارُ . بَرَسِ ناخن. ۴. - الثَّیَابُ : بَرَسِ لباس، ماهوت پاک‌کن.

۵. - العِجْذَاءُ : بَرَسِ کفش، بَرَسِ واکس زنی. ۶. - الخَضِیضُ : بَرَسِ کفشوی. ۷. - العِجْلَاقَةُ : فرجه ریش‌تراشی. ۸. - الحَمَامُ : بَرَسِ حمام. ۹. - الرِّشَامِینُ : قلم‌مو یا فرجه یا بَرَسِ نقاشی و رنگ‌کاری.

۱۰. - الشَّعْرُ : بَرَسِ سر یا بَرَسِ موی. ۱۱. - القَبْعَاتُ : بَرَسِ کلاه ج : الفَرَّاشِیُّ و فَرَّاشُ (المند).

الفِرْشَاخُ : ۱. ابر بی‌باران. ۲. زمین گسترده و پهناور. ۳. شَم پهن. ۴. زن زشت و پُر رو و درشت‌هیکل. ج : فَرَّاشِیج.

فَرْشِخٌ فَرْشِخَةٌ و فَرْشِخِیٌّ : ۱. دو پایش را از هم گشود. ۲. به نرمی نشست و رانهایش را به زمین چسباند. ۳. برجست، جهشی کوتاه کرد.

فَرْشِخٌ فَرْشِخَةٌ * : دویایش را از هم گشود.

الفَرْشِخَةُ : ۱. مصر. ۲. گشودگی، وسعت، فراخی.

الفَرْشِخِیُّ : ۱. مصر. ۲. «قَعْدٌ -» : نشست در حالی که میان دویایش را باز کرده بود.

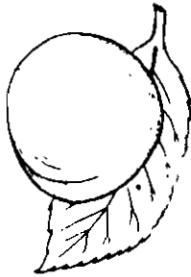
الفَرْشِثَةُ : ۱. مصدر مَرَه از فَرْشُ. ۲. زیرانداز ستور ساخته شده از پوشال و کاه که ستور در اصطبل بر آن خوابد.

الفَرْشِثَةُ : ۱. چگونگی گستردن. ۲. «هو حَسَنٌ -» : او خوش‌هیئت است، نشست و برخاستی به آداب درست دارد.

الفَرْشِثَةُ مع : مسواک، ماهوت پاک‌کن، فرجه، بَرَس. ج : فَرْشِثُ.

فَرْصٌ - فَرْصاً ۱. ه : بر (فریصه) عضله میان پهلو و کتف یا رگ گردن او زد. ۲. - الشیءُ : آن چیز را برید.

۳. - العِجْلَدُ : پوست را شکافت. ۴. - الفَرْصَةُ : فرصت یافت، فرصت را غنیمت شمرد.



الفِرْصِکُ



الفَرْشَةُ

* شاید تحریف فَرْشِخٌ باشد (المند)